



۵
۵
۶۲۳
در بیان و در بیان

سرف

کتاب



صاحب و مالک عبد الفتاح بیگ
ابن محمود پاشا سلمه الله
هذه کتاب مشتمل
على اشعار لعلها
وزن و لسان و مدح و ثناء
و ال ۲ هذا هو سرور اوده
۱۰۰
مجله



۱۵۰۰۸



۵
۶۲۳
در بیان و در سیر

سرف

کتاب



صاحب و مالک عبد الفتاح بیگ
ابن محمود پاشا سلمه الله
هذه کتاب مرس
کتاب شیخ المصنف
وزیر کمال علی بابا
در سال ۱۲۰۰ هجری
مجلس



۱۵۰۰۸



۵
 در بیان و در بیان
 ۶۲۳

سرف

۶۲۳



صاحب و مالک عبد الفتاح بیگ
 ابن محمود پاشا سلمه الله
 کتاب مشتمل بر
 کتاب الفقه الحنفی
 و زیارات و غیره
 ۱۰۰



۱۵۰۰۸





| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بنام پادشاه عالم عشق | که بهشت است عشق عالم عشق |
| نوابت را عشق دایم بر چهر | بجان پیش عشق را شتری مهر |
| پادشاه آسمانها وجد را ندیده | ز عشق آتش آن در چرخ نمانده |
| فره عشق در بر که گران شکسته | دریده حصار و خاری خود شکسته |
| مواد و روشش چون مهرانور | ز زهره پیشتر ز زهره کمره |
| خردور راه او از یافتن | روان و پای عشق پستان |
| به سجد ز وصلش جبهه جوید | به سیکل ز عشقش کمره |
| فلک کو شسته در کوی وصال | ملک آشفته ز عشقش جهان |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بجان آسمانی بود عشق | بجای آن تازه کلهر که میگفت |
| لحافی غنچه سان بر سر شید | ز خا ر مشرکان دامن دشت |
| ز نش از سوز دل چون لاله دشت | چرخ بر پس چشمش زفته دشت |
| سوی آن سر و کلر خسار جبریل | در آمد چون صبا از ده جبریل |
| بک از پست تر فانی بر کجایت | بدان کلهر که خدای من در کجایت |
| تو بخت عالمی خواب از چه جوید | بگفت ای کلهر باغ کجاست |
| چو کل از غنچه پستی بروی ای | زمانی ز کس مخمور بکشتی |
| برون آمد روان چون میوه دشت | بجای آن کلهر پستان اسپر |
| سیاه و بلبلام و زنی از | براقی برق رو را دید بر در |
| چو او کار خیر آن عرش خوان | چو او کلهر چرخ چرخ |
| چو او شک عاشقان آفاق چو | چو دور وصل دلداران پیکان |
| ز بهوش شست چون کلهر که ز با | روان زشت پروی بادل شاد |
| ز نش جان الهی اسیر می شد | بپسته بر کان شب روی نو |
| سوار و بارکی نور علی نور | چو خورشید و ساندرا لیل و بخور |

چو در آینه رخسار چرخ حسد
یک منزل ساینده شایسته
چو روشن کرد صحن مسجد آن رخ
شدند روح پاک اینها جمیع
چو دیدند آن چنان غراب ابروی
نهادند از جواب سوی او روی
برایشان کرد اول عرض قامت
پس اندک کرد و اما غزایا
و زانجا نیز آینه سپهر کرد
چو تیر از جوش کردون گذر کرد
چو شد در خانه چرخ خضر
فتادش قلم چون سجاده پیر
بر این صفای کرد و قی کوچه
ز دیدارش بشمار تمام شود
همی شد پرواق هفت پایه
وزانجا خوش بر جوشن چرخ
از آن پس بدست گری و طریقت
روان بر مثنای سدره کج
ز تیرای چرخ آتش فروماند
از آن منزل به شمای برون آمد
زخیل روحی در یه صف
چنین تا تخت مرکب برداشت
قلم بر زده لامکان زد
چو میران سرور و سرور کوین
به پست آن زمان با قلاب وین

به آینه لایس سر هرگاه
فناوه آتش اندر خمن ماه
زمین افتاده در گوی عشقش
مواشت از بوی عشقش
سر مدانه خویش گرم شد
دل سپید از کاش گرم شد
نهاد از سوتش بخت هر دوید
ز قدش صبح پیران هرید
ز خاک ریش آینه بر دل
ز سودایش رقم بر دفتر دل
ز نام او محبت نامه نایب
ز اگر آتش بی آدم کرای
پادشاهان عیون داشت
ولی بی ما و او عالم مس
صنات حسش از او صفات
هم او عاشق هم او مشوق
اولو الا بصار را در سر دودید
ز لایق که میل غم کشید
کشته در زور شد عذرا
قبا در کش کل و الا
صبح آرا کرد و کوشش
ز عطرش داده نقد جان بخت
کینه کلک صانع او بر لبی
از آنان صورتی چون آفتاب
کل روی بتاز لطف جان
بسیار بر و شان آب و دل
تمود از لطف خود چون دوی جان
خلیل خویش را کس کشان

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چو موی پسته از جوشن پناه | شده مجروح تیغ تن بر تپه |
| چو در دروازه نوشیده آدم | فنا ده شورش از خلق عالم |
| ز رزمین کرده و پیل آرام | ز و امق برده ز و صبر عذر |
| لب شیرین بخور کرده فتن | بسته تافت لیلی خواب بخت |
| ز فرسش زده در عالم افتاد | بر اندازند کون مندر یاد |
| از و شد نهایت خورشید تابان | از و شد کسب اهلک و لعل |
| جمال شمع از آن آتش فروخت | هم او بال و پر پروانه را سوخت |
| از و شد تازه و خندان ز گل | از و شد نمره و فیا و تبیل |
| از و گشت چشم و لبر آن | از و رفت عقل عاقل و بخت |
| که از پیشم تان و دخت پز | نهانی چسبن خور جلق |
| بران صاحب نظر کو جلق و آ | چو انگ از پرده پیرون آون |
| که می بخوده از خضار جانان | بکلی جالبش صورت جان |
| مران دل داده کان روحی نیند | برخ از خلق و دو عالم در کشید |
| طلک کاران سرگردان چو کرده | ز انگ خود عشق کون نرفته در |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز تشریف کرامت حلد پوشیده | ز ترم خاص رهن با و نه پوشیده |
| در آن خلوت سرای فضل ستر | چو عزم شد محمد پیغمبر |
| جبالش بی نقاب کیف و کم دیده | کلاش بی عیاج و جوشیده |
| کران بر بند راه که نشستن | چو شد زان پرده غم بگشستن |
| شدش از یاری حق سانه رست | لاری به راه آورد و در خواست |
| براقی و او شش از دیوان رحمت | بجای خورشید بر جمع است |
| بود مارا براتی پیش سپین | که آبر خلاص روز حیان |

و سبب طلسمی است که بود

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| که بخت از وی غریب و نه خوا | درین دور و در جزو فرسای و نه خوا |
| چو طفلان گشته منقون ز خمار | صلای روی گردان از معارف |
| پنج خندش بوزن باطلی | اگر جهان بود و زنده و لعل |
| که شدش جلد با صبی برابر | و که باشد غری بر پشت استبر |
| غذاشان چون چنین آلوده از | ای فضل و مضایق گشته مسجون |
| که از امت کسب اصلا حجت | خسوسا با بیان جنبش اشعار |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| نذیر حاصلی جز وقت و مع | بهر مجلس که سر بر کرده چون بخت |
| ز غریانی همیشه زود و زود | خداوند ناز و دل در شست |
| خداشان از تن محشر و در چاه | ز آب چشمشان جواره او |
| ز فکر و تابشان بکشد تن | گشته از زبان کار و دشت |
| تن خود کرده در کار زبان مش | چو آتش زبانه زان میان |
| بهر مجلس ترسیده در تخیل | ولی عواره در عین ترل |
| زبان چرب و مرطوبی گشت | پیش سر کی بر پاست |
| بصورت کرده و ایم سرور گشت | ولی و جب معیت بر پیش |
| بجان سر ضرده پی نشوده | پیش سر خنی از باد مرده |
| گفته از زبان خود و درش | شده زان سوز و وقت دیگران |
| بشان ساده بر یک پای تار و | پی پروانه با گرد و سپور |
| ز بخت از زبان خویش ندیم | بخدمت در محفل بوده عیال |
| چو این دیدم زبان از قول بستم | نهم و در کوشش حرکت شستم |
| که ختم عادت در یادلی پیش | نشستم بر لب سفره و پیش |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| زبان در کارم که می کشیدم | و چون کج گوی و خوش می کشیدم |
| لکن زبانم در فرمودم درین کار | چو کاری می کشد و روشن گشت |
| زبان چرب و سخن شیرین بود | بلندی و ششم تکیا و عوار |
| ز طاعت کرد آن کاشانه روشن | ساده یکیش از طاعت که من |
| ز تاب سینه بر من گشوده | صفت آتش از سر در گشته |
| نگودی رستی تقصیر در کار | مرا گفت که رحمت باد و ای |
| چرا با یاد زیشان که بود | صالح را چو بار ویت بود و |
| چرا با طبع طبع را سوس | زبان آور بجا و چون گوشت |
| ولت سر حلقه روشن روان | توی که و کش جاری زبان |
| چرا زان صورت و طبع | صیانت از زنی طبع است |
| با منون که کردت زبان | ز حیرت آب و آتش یافت چون |
| به وضار حشر طبع بنمای | زبان از بند موی و کارش |
| شب عشاق را ده طاعت و | ز قول مجلس با پر شستم |
| چرا مارا چنین بی خط کار | ازین دل کر می و شب زده |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ز فکر کز قفس لعلان پدید | جانی از صیقل تو کسب |
| سراواری و خوش گنار نیست | سبک روی و مجلس داریست |
| چرا در گنج غزلت پیغمده | چرا در حسن خلوت پای نیست |
| چرا در کسر دوران با حصا | تو کسر شاعر از مو حیا |
| چرا در عجب کشتی قایم لیل | بکلی در چین از عهد مان دریل |
| تو در خلوت قرین خنده خوش | مرا در ایم ز غیرت دل پر آش |
| من از بر تو شب تا روز در سو | تو از من غافل و فارغ شب و روز |
| ز سودای تو در آتش قنارم | حیات خوشتین بر باد دارم |
| پیش قدم قدم در پایستوار | بیان با سوز کردم پایدار |
| کنون غمم به جو تو فکرم | ولیکن در کینه و با تو این ام |
| به حکمت کای یار و لعل و | میخیزد این رخ سحر بر سوز |
| کن زین پیشتر با من در شکی | که این محرم را ز با تو شکی |
| ازین و هم که در صفت بر نیکی | مرا حالی یکدم و انشانی |
| به کم شتی مرا یار جانی | به کن سرگشتی و آتش غانی |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چو می باید مرا در یک پیش رو | چرا سیمی باطل بایدم برد |
| ببین غم انگیزی در فکر بند | یقین از سادگی بر خویش خند |
| چو در من دیدند که مایه کرمی | فروتن گشت و کرد و آنک ز می |
| کینه که در سخن را آن سخن دور | از آن اسلوب و اسلوب کور |
| کدامی بی پروا و در کج ناسی | بیان کشته و قتل و صلا |
| چرا در مشغولی کشتن کوشی | تزیید چون تو قبل از خویش |
| چرا باشد که کتی تو نرسد | که دست پوری بود و عشق یار |
| اگر کاری کنی این کار باری | که باشد از تو پایاد کار |
| به و گویم که ای دلدار با مهر | و قادر خاطر ت چون نور با مهر |
| نظام کار باز کار من است | کنم و دنی مرئی این عمل است |
| بیاید اسپید و چرخ بی رو | خدا در قص بی ریش کار |
| عرو پس نظر را این و کاین | چو در هیچ کس احسان و کین |
| تجلیص این سخن در شکر تر | که روی سبب بازار سخن تیر |
| شکر کار تو سبب آید به | شود و روشن و قطران دنیا |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| از آن دم که دم از مادر سر | بهر و بی که میخواستم دین شتر |
| اگر از کسین پس شرمسارم | بسان به سودی و آن شغاف |
| ولی از فضل بر دین این مرابا | که بر کردن نامم فک پس |
| چو با شرف خضاعت سپردم | چو سر را با شرف در کان |
| چو اعم داد و کشایدن ترانه | که کردی راست بر ساز سنان |
| سایه کردت بامن فرو داشت | نشان چیده خورشید انباشت |
| ترا در محراب صد صفت | که هر یک است زین صد جوش |
| به نظم آن صبر و وفات | بدیوان برده و بر کس خواند |
| باف از طبع خود دیگایه | بنیان نیز بر آهنا سیه |
| و در ره کیم می یاد و فادار | درین فن که چه بر دم سپی سار |
| ولیکن شش همی دم خطا | که بروی تم شش شیرین کلا |
| بکفر خود او بنشوی داد | که هم صاحب درون خود دم |
| چو در میدان حکمت است رانده | بده میدان ملک زو باز مانده |
| درین صفت سخن گزین است | و در با جلد حب که دکانست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| عمود عهد دین بکرم باویش | امیران چون علم بناده بر دوش |
| دریده تا بدان جیب سخت | کشیده کیسوی شفت پیر |
| نموده خود سر کوهستان | بهر راسته روانه زخم پیر |
| زده کوپان بیدار که چو مغفر | دریده پیر من نشان چو کبر |
| کشد از تاب غم حید و بر خوش | بهر کز گران افتاده در پیش |
| زده راجعشما لغت و از کار | همه پیر سینه را جوش زده وار |
| زبان خوششان تیغ پسته | دشمن و سپینه چون پسته |
| ز بس خون کاندان تا غم | در و قطع حال دم نمانده |
| کامرازه بکودن در کشتن | سنان مانده بیک فلک سینه |
| عقاب تیر مانده دهن | بکشته چیک صید و باغ |
| میز و چنگ چنگی نیک در سو | بیتزد دست مطرب لیک بر |
| مرو پس چنگ کیو با کسا | ز چندین برده با پیر و فتاد |
| افغان قامت و فک شمشیر | ز نادی پیکر بی بر دولا غر |
| فتاده که یزدلیوز در شمع | شده از پانی تا سر غرقه و شمع |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نه گشت پی پی چرخ سپید | سید بختان و دوزن را پانی |
| کمی کردی چو دل در صد زل | کمی کردی که چون فکر زل |
| کمی بر تو سواد کردی ملک | کمی بر تو او گفتی ملک و |
| اسو با چو مراد یکو سواد | با انان و ان کان کنی گناه |
| ز سر کنی پیشتر آن قوم پاک | پسند و نه جارا از آب بر خاک |
| چو سرخ صبا یکد آفتاب | ز یکین بر سر و سپر کرد و |
| گشت ششیر سده ی چو لاله | که خا را پیش ز عشق بود کرب |
| ملک در محله پیشی جسته بود | بگویشش آفتاب و آن گشت |
| پیان و قوت معز ی بر پیش | که تا و نغ روان بر شش |
| چو برق آن رخ شاد بودی گناه | برخی و نه و کرد و شش و |
| چو اودا بر میان که پانی | کجا و میکروستند سر کجا |
| چو سر و شان برخی از پانی | تو پنداری که از شان روان |
| بان ششیر و نه و پیش و | کر بران روی او صحران |
| صدیکه بر پر کرد از و پیش | لایزال هر گز ای و پیش |

| | |
|-------------------------|------------------------|
| ازان پاک مردم هر گز دید | به آب جوی نجر بکند و |
| از تخم تن و تیر او بچست | چرا که مردمی و آن چست |
| پوشش آن چنان و سواد | سوی پاران عرو و نه کرد |
| لای خورشش بر سر و | بشد باغ و آفتاب |
| ازید سپید بوان کچک | چو طایر پس زمان فغان |
| پروا که بوان و پیش | در کیم بر پیش او و |
| پا سواد و سر پیش | چو سم بر منل و پیش |
| شرف گشت که ای قوت | لغات در زشت و زشت |
| که گشتی و نه و نه | که گشتی و نه و نه |
| نه و نه و نه و نه | بناغ و آب از نه و |
| اندر است و نه و نه | بناغ و نه و نه |
| که گشتی و نه و نه | نه و نه و نه و نه |
| که بود و نه و نه | برانه و نه و نه |
| که نه و نه و نه | چو نه و نه و نه |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| گرفت آن شاه با پرچم پیکر | فرز قد فرست شش پیکر |
| مکون پیغمبر از آن باشی پیکر | که تیار بهای خویش را با |
| شرف کشش کای شاه جانش | بفضل حق مشهورید ز شاه |
| و حق بود به پای تو دل | بد کن در حد کاری تو دل |
| پیش آن کز پی مطلب شسته | مرا و تو بر روی باز با به |
| پس ساری بین وقت غم | رسید آن کاروان از غم |

و چون غم به هیچ جا نیست
در آن کز چو زلفت کشید
اگر در وقت دار و دل
رسد دلی بقتل سر کوفت
مکون از بام وصل یاری تو
چون در ضمیرم بود آن تو
که چون مرا عتاب شتری تو

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| یکایک شریان کشش کاف | کرمی آید شرف با دولت از |
| چو کین چنان حال کرد | صد و شش شش اتقال کرد |
| باز آوازی تمام آه سوی شرف | بجسته و اصله از کام بود |
| شرف آمد گفت ای عزیز | که رحمت بر شاه و گوشت با |
| کرم کردی و لطف و مهربانی | مکون از روی شفت کردی |
| که بر این غریب زاری من | دور روی منقرعی کنی |
| که روزی بیدار سر کوفت | که جانم از بخت کشت |
| شرف رسید و شکر کای خدا | چو حق و خاک پادشاه |
| که تاجی ای شاه یکایک | باشد عادات فرزند و شاه |
| پای تو ای پسر شتری مال | بودیت شرف بهتر حال |
| پیرایه ای غریب ای مهربان | چو باشد عادت تو عادت ما |
| مغنیض از دست ای کاف | شرف بی طلعت جنت و بخت |
| ترا وقت رحمت سوی شاه | نشاید از شرف بخت کرد |
| مهرای او تاجان از غم | میکن در موطا از احترام |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| برای صفت ای ماه ویدار | شرف قربان کند خور و افکار |
| چو این گفت از غلامان کس نشنا | که عالی خانه چون خضر و شاد |
| دره افواج بیک و کوه کون بنا | گفت از بر سر سحر حسین باز |
| و در آنجا تا دیان تا شهر دانه | یک یک یک به نعلی بخواند |
| ملک شری معظم دیو گمش | پرونده سپین بر آب و گوی |
| سواد و دگش چون چشم دانه | میستش مردمان خوب و بد |
| نواد و چون سید امیرال شاد | در و از به کام و میست |
| عروسی با جهان نغز و لیلی | ز چرخش کشته یمن و دیو |
| ز خاکش چرخ را بر جبهه گیل | شده اندک آتش حشر و بیل |
| ز حسن و عیاش نهاد در خط | بر سلطان بر چون او شط |
| بهشتی بود پروران قاف | صورتش را دهان درخت |
| دزدان و بران فلج و پین | هوای جانور استیش و بکین |
| یارار شش متاع شیر و در | عنا نایب و کام دل و روان |
| بهر جا حلقه چون زلف و لب | شاد و توده و توده سنگ و غیر |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ز غرقه و لیر از تیر با دار | بجان آن حسن و لیل از خیر |
| چو نوش من بر کان حسنه | بر سوی کشت و دنگ سکر |
| اسد را صبر گفت ای نادر | عجب کرد جهان بشدین |
| خیر از آن کج را ز پرورد | دره آشت و حیران |
| پادشاه تا بان و میست | پادشاه و در عده و شل |
| چو در پست شرف و خور و | شرف را از دشت و شاد |
| یکان زل که می در خور | مالی است در آور و از دهر |
| چو شکر کی خدمت گشت | زانی چو سرو و پانی شست |
| ساده و می نیت اسلام | چو مرکب تافت در منزل کس |
| یاد سودن آن شب تا حیر | که چون باد صبا از دشت |
| صیحت و تا قران و پسته | و می چند اندازن منزل و نو |

این چهار بیت که با هم

| | |
|------------------------|------------------------|
| چو این که به شکل عروسی | ترتیب همیشه چو شان خوش |
| خداست یافت چون خداست | آفتاب آتش و سوز و شوق |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| سوی که به شد مهری چه | چو سوی بخت آبی سپهر |
| در آن شد به سپهر خرم | بنایت دلکش آب و هوا |
| پیکر صبح که آب و آتش | شده از صلیب آن آب و هوا |
| بختی جانها در جفت دو | مهری دلکش در جفت مسلح |
| بر اوج در جفت بهایش | بلطف چشمت که در جفتش |
| در شرم جام طاعتش خرم | شده و جامه و در بر طاق |
| یکی صوفی میستحم کج تفرقه | خویش را بر سستی و نمود و جگر |
| در شومش در و شب چرخ آ | در شمش آتش و سوز و آ |
| مهری را که بود میل غلوت | بسن و جامه پسترون کرده |
| بخلوت سر که یکدم نش | بر هیچ از شمش چرخ آ |
| مردان هم باطن مرمک | در فیض صحبت او شسته طاهر |
| تعلق با مرادش هر که جنت | بکلی از تعلق و شسته |
| در و شمش هر که داده و در | شده از خود ابلی فی الحال |
| چو کردی تربت پر و در آنرا | بشت و شوگر نمی آید آنرا |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| همی کردی مریدانه اشارت | بسوی ترک و جگر و طهارت |
| کشتاده خانه خانه ترک را در | خلایق را صلاد داده و کسر |
| سر آنچنین شمع و خاصه و غیر | شده و اما مسکن در ریت |
| در آن با جفا و در و در و در | نموده با جگر پس در شرم |
| با طبع آنکه و پادشاه و شمش | به امش و یک معانی در شمش |
| چو سر و شمش بر کج و جوش | سر آنکش و در شمش از جلال |
| کمی شمش که در پایش و جوش | بجان اول شمش و مسکن |
| در آن صورت که بوشن و شمش | شده چون صورت که با جگر |
| چو دیدی که سبیش را شمش | کرنیدی عقل کل از شمش |
| با جگر شمش و افتاده و در | کمی کردی فکر و طهارت |
| بشسته شمش و در شمش | شده و در بر که پسین و شمش |
| فتاده و شمش و در شمش | نه لایق آتی در شمش |
| بمانی بر کج و جوش | کل و شمش که با جگر |
| بجوش و شمش و جوش | پیکر اجتماع شمش و در |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| فرود آمد شکرش را قدر از آن | حرفی گشته بکشش زان کرمی و تپا |
| بر آن در رخ دلاک شده اند | بکلی خورشیدش با شمس چنان |
| میان گل حسن را آب دیده شد | بکلی از عوان پسین می گشت |
| بدستان شاه صحرای نور شد | که توانه شش انداخته چه |
| بسی دندان نمود و سینه کرد | که تا انداخت او یک علف و اگر |
| ولی زان لطف چنان شکر | چو شش دست بر سر نگی |
| نزدیک پیش می افتاد شاه | در شب آب صحرای نور |
| بغیر از وی میان شکر و شکر | که در دست خرقی سرور |
| چانه شده بودی شکر و دید | ز دست غلبه گشته شد |
| بسی ز پای مردم روی بود | زور از دست حق چیزی بود |
| بسی نو شش زان یکبار کرد | که تا در پسین شکر و یکبار |
| در سپید نگاه چو صدف بود | که نیز در زمان اندون بود |
| دنا دم گف می کردی و پستی | ز جامه شش زان می بر پستی |
| چون در سر و پیشش با لید | ز آرایش بکلی پاک کرد |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| برای پای و پسین آن شکر | عده می رود در چشم شکر |
| چون شش لبی و زنده بود | می لید چشم و روی بر شش |
| کران جان و دل سپید می گشت | خوش طبعی و نامور و خوش |
| که تا به شاهان امانت بود | بسی که آید چنان دلیران |
| چو شش از نام و اجست کرد | که تا به شاهان امانت بود |
| ز بار آمد برون تا به شکر | چنان که گشت روشن روزانه |
| شاه آب و صحرای نور | بسی و شش تو را سر شکر |
| چو به شکر از روی شکر | بکلی شکر و در روی |
| حرفی بر آن که انداخته شد | چو در و در بر سر شکر |
| به آن که گشت روی | بسی و شکر گشتان و پای |
| چکان ملک و ملک از آن | روان آب حیات و طاعت |
| ز نور سید شش چنان بود | مقایس در روز خسته شود |
| ز نور و شکر سر شکر | سحر گشت از شکر شکر |
| شرف شش و در شکر | بجان و طاعت و خدمت |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| غلامش نذر پروان اویخته | برای شاه شربت کشته شد |
| شرف اندام خدمت جسته | بخشود او شیرین جامه شسته |
| چو شربت بر پیش لبش ریخته | شاه از اهل بستان یکدست |
| شاهین قضاوت بر زبان زبانه | غنیب خضر شربت جاش |
| مکه چون کرد آب ز کتی کوش | غلامان شرف او شمشیر کوش |
| نیارود نه علفش ز سپا | نکو ناکون حور و خرد و سپا |
| حد بر قد آن سرو سیی است | شرف پیشش کشته و علف |
| در آن منی ملک خدش یو | شایسته کت و عالی جامه پوش |
| چو بند جامه اشش می بست | می زید کردون جامه و در |
| از آن پس جامه داریش از سر | کشتیدند حور و افسر لای |
| پری چون ادا کرد جامه پیر | شاه از شوق جامه شمشیر |
| فرز بزرگ کل شمشیر شسته | بر آن چرخه کلاه شسته |
| کلاه از لاله او کعبه | کمر و رسته قمر کشته |
| ز وصل آب سرو شش زده | شده بر پینل و گل مایه |

کین

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| کشتیدند بوشه عالی | ز راه کا شمشیر میان ستاره |
| پوده نه اهل شرفان و کاف | بر آید از دل سحر یک قیامت |
| سور بر پای آن شمشیر شسته | پاوه در پی اسپیش خفته |
| می شد از خیا کبرک در سینه | زین و مر کاشش چو باد افشاده |
| سوی پست شرف شسته شد | در ششانی چو مدر آسمان چو |

در ششانی چو مدر آسمان چو

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شرف بر دست از سر و پا | نه این از خانه رخ سروی و پا |
| در آن شد سوی شمشیر کوه | پناه تازه و در زنگ ایوان |
| چو جامه ملک و شیش شسته | چو سپید و پیش شسته |
| کله فرموده تا او در شمشیر | زده و پیش شسته |
| شاه از دست دست بر دست | از وی خویش شمشیر دست |
| چو در به دست شسته و در | یکان گزیده و راد و شسته |
| در آن پس گنجای زلف | سور پایسته چون عرو جوده |
| یک کله ز بر سکه جان بزه | کینون خامن کلاه کشته |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ملک سال بختش بنوخت | سرش زک که کردون زک |
| پوختش کشت پیشش | بجای لایق و درخشش |
| برکوی برپیشش | نوع غریب و ازجستی |
| بکشش کای باکزد کول | کون اند غریب مشتایل |
| که میگردی چو کردون درگاه | چو اختر نیکی قطع مسالک |
| درین غریب چو دیدی از راه | چو افکندت بحیرت از عجب |
| چنان کن از راه سرچاپ | بیان کن از راه و هم شای |
| که با امثال اخبار روایت | دل مشغول بیکره و عیال |
| شرف گفت ای شی که بگویند | سراحد موی سپهر |
| از آن کای که این بگویند | نمی چوید که در کونماک |
| ز آنست که بختی مسال | برین چرخ برین کشت مسال |
| کس آن نادر که دیدیم | نکوین چنگ زینان نیست |
| برین دعوی که دردم غریب | کون دارم کوه و پیشش |
| کشتش کشت از پیرای | شرف ز گفت بجای واری |

| | |
|-----------------------|-----------------------------|
| شرف بخت و حال غریب | منشوی کرد و حال در بخت |
| شکل و بیات حسن و عیال | نجد و صفت و منق و کمال |
| از دم پوری و یکین عیش | زنده خواهی و کینه و عیش |
| از انواع ادب و سرکشش | از صفات هنر و سرکشش |
| ملک گفت از پندارم کرم | نواخته بود و عالم زان |
| یقین این آن که میگوید | که اندر مشش سر تا پادشاه |
| یا این پند و صافی | که حق جسته جان و دل |
| یا از شرب شای ز لایست | از کرد و ن جان و داری سلامت |

کشت کون تا بختش

| | |
|-----------------------|---------------------|
| از نوکان میری ز نوشت | نی احصا آن در پیرای |
| برکت آن پیر پیرای | بدلجی ز بار ز کشت |
| بران دوی دارا چون طکر | بردی افتاد و عیشش |
| جلاوت کرد و حال جیت | بجد و جود و داشت |
| بخت ای لبریزش ایوان | سلامت میرساند شای |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| می گوید کای ز تاب به پناه | بماه آسمان بخشیده انوار |
| اگر در مجلس آآوری نور | بناشد از کمال سرور |
| بیام شاه چون شاد و به شیشه | طریقی جز در طاعت نمی داند |
| اجابت کرد و دست از بجای برد | کو کیمی بود سروری با مستور |
| اگر بر تارک سپهر کاه | اگر بر پسته پشانی کشاد |
| گفت سروری افکنده بر دوش | بکلی غنیمتین عهد و کوش |
| گفتند و بر کل سوری کلال | سکینه بسلی اندر طرف لال |
| خردشام و شامشین بکوکا | گردد روی و نوشین بر کوا |
| گرم کرد که ری بر سیاحت | شدی باز نوای آن سیاحت |
| و در چشم جان شکوه توان کش | دو باره در دل عاشق کش |
| ریش بر پیر حسن و طراوت | بشش سر پای لعل و طراوت |
| از لبش خاطر جانده بسوگش | ز ناله شش و نه و لاله بر کش |
| رخ و ریش تابد و شام | رختش شسته مهر آلود و آرام |
| و چشم ترک بر و لعلین پناه | دو باره بر جگر با و ک لاله |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| که زار بر دوش کشیده پنا | مه نو بار باره کرد بر پنا |
| سی سر دوش چهره زانکه | کشان از کبر بردی زین نلی |
| برون آمد و در از خانه کوش | سوزان چو بکشم از بکوش |
| چو شمع آن آید از دوش کین | نشست از میان خانه کین |
| پدید آمدش از غلج بکین | بجو شیده نه روی از بکین |
| مهر داشت بر سوش نهاد | چو کیمه در حاشیش او نهاد |
| آن که از آنچنان بودی دهم | ز آنچنان ملایق سبج تاشم |
| باز دیدن آن که در کوا | گردد گشت نه روی با و راه |
| بران راه که گیدم بسپهر | ز این راه که نه فرو واد |
| چو در آمدند از کین دوان | خروش مردان شد کین |
| کلیک بر سپهر کین فریاد کین | چین جوش و خروش و کین |
| کشته ش زین آن جوان | که شری پر خروش و کین |
| کلی سپهر آه و دوش کین | که سر دوش مرادان کین |
| کلیک باشد زین آن سپهر | که گشت از دوش کین |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کلیه قهر را در برده آید | بسیار پرده است بر درگاه |
| در آفرینش از نور | نموده چو تابی بر سپیدان |
| در آفرینش از نور | شد از قاپ زینش چو منور |
| ز اول دست چون سروی با | ز باغ قوت شمشاد و هم واد |
| بساط شاه را آن در پیش | ز لعل نور صبح جانشین |
| زین گردان ز نور و کائنات | ز لب روی و آن کرد آید |
| پس آنکه در مدتی خواب تربت | که در آن شد ملک زان من تربت |
| بسطه جو زان شیرین جاد | گشتند از نهج و استار |
| با انواع صنایع کرد و خوش | بافت هم در چو که در صنایع |
| ز فضل خویش خلقی عیان | مسالی ز باطنی خویش بیان |
| برای شش شای که در پیش | که جان با پیش از نوری |
| ملک در اندازان غلط و خست | شد از نور امان من و خست |
| بدست خود و اشارت کرد و خست | فرز دست یکدیگر گشت |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو صبح از نور در رویش بخشد | ز روی لطیف کر من باز پرسید |
| بر فضلی که میگردی خطابش | میدادی جوابی با صوابش |
| بر میزان که او را بر کشید | بدان پسگی تمام لادن دید |
| بر عیار که او را آید و سپید | غبار نقد او بوشش را بکشد |
| بر بانی که کردی آتشش | یکی محمود دیدی در آتش |
| شدی از لعل با عیش لاد | و دوم کوهر افشان و شکر |
| ملک را از آن شیرین عباد | گفتی در بگو آب حیات |
| ز حسن اندر پیش گشت بد | بر در پیشش چو در کون |
| ز دکان جود روی گشت بد | که حق ترکیب انگشتی بد |
| حکمت کین امری عجب است | بر این خلق صفتی عجب است |
| ملک و سپیدی ز شاه جهان | بساط شاه را بر سپید و بر تاج |
| سرا پا جانده و شاه سپید | ز نور آقا و تاج و اسرار |
| یکدیگر را بر روی کرد و سپید | بماند اول نهاد و اندر بر |
| کافران گفت که سپیدی با | گشتند از نور و در چش |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ملک کرد آن گیاهی قطع در بر | شاد آن خسروانی تلخ بر چ |
| سری بناد پیش تخت گیرند | شاد آنکه پیرون ناپون |
| کشیده خدای سنجی در بر | نشست آن مبین بر باد بر |
| روان از یاد کیوان بدون | سوی پست شرف چون مرستی |
| چو سوزن خنجر در دست بر | ملک خدایان خود را گفت کون |
| چو صبح میدرخش بر کوی | کاین سریت اگر درون شای |
| چون حسن و جمال و صفی و آ | ولایت میکند بر اصل انسا |
| ز صده و دهم تا یک کون | چون خزان فرزندای حای |
| ازین یکدانه عالی تر از است | بستم شد که این خسرو در است |
| گی گفت کین صاحب در است | که در فرخ و شای میبایست |
| بیمان بگری یایان و سر | بنا شد چکان عالی گو سر |

چون که پیش کیوان و دود و دود و دود

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| چو از او تخت شاد جاود | سری که جوری شد منور |
| بکاج گفت خدایان کجا | دود و دود و دود و دود |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| فرستاد ازین سر پر چ | که بودش جان و دل پس |
| چو هر از و حوت سر کشید | اجابت کرد عالی و حوت شاد |
| بگو گفت آن کو که در است | بمی باید که اکنون با خود است |
| درون شد جوهر و گوشت | نهاد آن جمل را در دلی از |
| پری سپید برون آمد ز خا | مکنته روی و کاکلی کرد شاد |
| روان درنگ تازی شد نو | جانی مردوزی بروی نظاره |
| روان شد نو بر شیشه در | خلایق در عجب چون ساید چ |
| فرستاد ازین سر پر چ | شاد و دود و دود و دود |
| زین پس پدید پیش شاد کون | زمین پس پدید پیش شاد کون |
| پروین و شاد از صند بر | بر پیش نویش جاییش چادر |
| بسی و دود و دود و دود | نمود از هر حال سر و پای |
| در شای سخن خورشید شاد | اشادت کرد و جوهر شاد |
| که آن صبح جوهر شاد | بیکو زان خاص شاد |
| چو هر از و حوت سر کشید | نکاح چشم خسرو بروی شاد |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نهر و درج پریدگان پست | سب ز آوردن آن زبان |
| نخل شده گشت ای شاه عالم | بناشته افتاد پهل و دم |
| به اسپ طیاره صفا و دوا | بر می پروی سوار زنده و دوا |
| که از دزد پیش شاه و شاه | فشانده قطره بر روی افشانه |
| نقد نود و نو که سر نام و دوا | بر روی رخ ز سپیدان |
| اگر کس تازی که دم زنده پیش | بر تخت که از آراسته و پیش |
| عرب با می بود ای پیشانی | بجای پیشم نشان و پیشانی |
| گمان بر شاه خاک این دوا | چو جان بده جمعی پس سر |
| همی آورد تا باد مر جان | فشانده بر ساطع و کرم |
| چو این گفت از پیشانی دوا | بجای که شاه از حالتی |
| برشته بود و سر و دوا | چو مشه بر داشت از پیشانی |
| در ایام و خیره قطعه پست | که در عالم بود دشمنی و دوا |
| از آن یک قطعه لعل خروار | نموده مسج شاه و خوار |
| و از آن سر پاره و تیره و دوا | برای باغ و دوا و دوا |

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| ملک در کار و ایران فرو دوا | شاهی نام نریمان و دوا |
| کرزین شرم و دوا و دوا | چون جود و عطا و دوا |
| چو خیره یافت او را و دوا | برای رخ آثار و دوا |
| ز خاوم خواست عالی و دوا | بجای جوت و دوا و دوا |

در این کتاب و دوا و دوا

| | |
|------------------------|--------------------|
| وزیری داشت و سر و دوا | بجای نریمان و دوا |
| زبان و دوا و دوا | مردمان و دوا و دوا |
| زبان و دوا و دوا | زبان و دوا و دوا |
| حریص و دوا و دوا | شود و دوا و دوا |
| چو او سازد و دوا و دوا | بهستان و دوا و دوا |
| بطاس و دوا و دوا | فشانده و دوا و دوا |
| سپهر و دوا و دوا | بجای و دوا و دوا |
| چو شب و دوا و دوا | بجای و دوا و دوا |
| چو دست و دوا و دوا | ملک و دوا و دوا |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ملک چون بخت از بازی او | معی غلبه از قدرت پهلوان |
| چو طاس آواز او بشنید عالم | نخرب بکشتش چرخ بزم |
| با او شش حساب از تخت خدای | چون بخت بر بخت |
| ملک شش پادشاه از بیم | زمانی که پیش از شوال میام |
| تا که لب زو آواز کردند | در لعل و طرب داسا کردند |
| ملک با که چاک بود پست | وزیرش چو خطی ملیح سپید |
| کو از خط پسته سرور | ملک را که سپید تر شد |
| چو یکسر مرده در قنداق | به چرخ منور تعلیم دادش |
| چو فروشد بران تعلیم | روان شد بر حریفان |
| از آن بازی بخت یافت | بعد از آن در دو کای دید |
| اگر داری سزای تو بجا | چو باری بر کن از میان |
| کون مثل تو ای که کز خدای | میخواهم حریف آب و نه |
| ملک که به چشم شاه بود | که بستان داد جان و نیت |
| پایه مدرش بخت بود | حریفش را در بازی |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| سند و کبش و شش نمود | ز شش خشم چون شش خدای |
| به ستان کبش را کوشش | چنان کرد دست بر شش |
| نمودی امثال با خشم خود | چو کرد و من مرده بازی کرد |
| حریف از چند میکره ای | ای بودش ز دست او |
| میز و صندلی آن ده | چو چشش با میکره اند |
| و آدم از سار و صندلی | معی آمد چای و ده |
| چو نشان داشت هر خشم | ملک میکره و ده و ای |
| بهر از ده ساعت | پایه شش شش از خشم |
| چو طاس از بازی آن | به آن آدم و میکره |
| ملک کرد و آن شمشیر | او را کرد و میکره |

در شش و کبش و شش

| | |
|-----------------------|-------------------|
| نمی داشت خرد نام | نخن شیرین و در شش |
| به آن حریف را قایم | کرد شش از خدای |
| دو نفر نام سر یک پسته | قلم و آنه لیس |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| چو کالابر فراغ حد را رسید | لیان تا آخر بازی رسیده |
| بازی هرگز سویش نماند | شده از امید و بازی چاد |
| بختین بیهوده است و سرور | بسی مصیبتی از طرف او بر |
| بسی در حضرت شاه یکسان | زایسته و آن برده غایب |
| بدستان پرده زبانی زان | نمود که پس مان باری هم |
| سوارانی که سوی حصد دارند | بطرح اسپ بانی باز دارند |
| بجز کشتن شاهی فضل نکند | بیار از کلف باغ و دشت |
| بروین از شوی امر و زچهره | کمی است و بیش چشم تر |
| بودین عطاء نفس الطاف | که عالم زین و دگر کشتن |
| جو ایشون دکانی دارای | روی شمشیر است که زنده |
| روان شطرنج پیش آورده | باز میای شیرین هست |
| شوخ شیدخ پستی پیش | باب و منور فرین بر |
| منور شش جلد بر جا و آلا | که گزشتن در میان هر |
| و کرده سوی بازی که شمشیر | در آید با جوی ازای |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مراست است خود را فرو بست | که تا بنو معاصران برود |
| یکایک با بجای خود فرو بست | پناه خویش را بر خیم نکاشت |
| چنان چه از بر آن عرصه است | که هر یک بود بر خشی جالات |
| بر بندگی که خیم از خیم است | علی الله شمشیر بی نریش |
| یکه فرهاد و گروی چاره ساز | ولی خنجر و برآوردی بیار |
| برو پستی که بند و دران | بیاری بازیش سپردان |
| بستان به چنان با طرا | بروش سیج سود از دست |
| بست سرخ بیاز میای طرف | سی روی روانان قبضه |
| یکدم شد نه دست پیا | کشتن اقیم چارم بر آرد |
| زخرد و شچان شمشیر | که کشتی جان شیرین داور |
| زخرد و کمالی خاصه | فرز آفرین میرفت بر |
| مک تیران و آن که فضایی | شده و دوران کان خدایی |
| رواد و هر شش کشتی زیاده | در آن یک اختر صاحب است |

بهی که در شش دان می نمایند
 و اگر در از برای آرایش
 به و گفت ای بزم و فصل است
 و پر خاص با چون نیست
 گرم کن بکزان بر و در خانه
 و پس از این میانه و خنده
 بخدمت سرور خود آور و چون گفت
 کشته ای که در نظر و ملک
 بگشتش چون اوقات و گفت
 به چشم و سر که گاهی که غای
 که باشد چون اوقات و گفت
 به حکم و از شمس بگفت
 دوات آسا که در بند و
 ز من باینکه عادت که اری
 و اگر چون گفت و آب سپید
 در سستی بوی زنده است
 بخدمت چون دوات و گفت
 که هست چاک که در یک
 بعد است چون دوات و گفت
 و در صورت خرم و کعب
 می چون در دست و بی است
 بر مکی که دانی در میان است
 و من فرزند است کی گشت
 و اگر بدی می موافق و خنجر
 اگر امرت زنده و شش دان
 اگر از دانه و مان و شش دان
 کشت چش تو را سر بر سر
 بخور و ان و طاعت باینکه

بهی که در شش دان می نمایند
 و اگر در از برای آرایش
 به و گفت ای بزم و فصل است
 و پر خاص با چون نیست
 گرم کن بکزان بر و در خانه
 و پس از این میانه و خنده
 بخدمت سرور خود آور و چون گفت
 کشته ای که در نظر و ملک
 بگشتش چون اوقات و گفت
 به چشم و سر که گاهی که غای
 که باشد چون اوقات و گفت
 به حکم و از شمس بگفت
 دوات آسا که در بند و
 ز من باینکه عادت که اری
 و اگر چون گفت و آب سپید
 در سستی بوی زنده است
 بخدمت چون دوات و گفت
 که هست چاک که در یک
 بعد است چون دوات و گفت
 و در صورت خرم و کعب
 می چون در دست و بی است
 بر مکی که دانی در میان است
 و من فرزند است کی گشت
 و اگر بدی می موافق و خنجر
 اگر امرت زنده و شش دان
 اگر از دانه و مان و شش دان
 کشت چش تو را سر بر سر
 بخور و ان و طاعت باینکه

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| بگویند توین و من بچلی سنا | بر او خرد و دان برود خوش |
| ازین مصلحت که دردی نیست | بجز بیاصلی از وی نیست |
| بسیار در آب شکر بر نماند | و در جگر با خون چون بر آید |
| بسیار آن آب در دهن چو بماند | بر کفکال که از خون چو بماند |
| مکن بی شک و در سر کار دخل | بدون شد و بگذرد کن زانول |
| که هر مائل که باشد آواز بشنود | بدی از کله و دهن با پیشش |
| از ده چون شتر یان بر نماند | سرشید از دهن با بر نماند |
| از ده و دل و دماغ او بر نماند | از دم بر پیشش می چکاند |
| که چون در گوی سوادیت کند | ازین حال پریشانی چکاند |
| اگر بر وی بگذرد کسر و حسد | شام صلی با نستی بی نماند |
| می کشی سیر و می پیریشان | فدا و عذرت بر پیشش جان |
| کشیدی آنچنان سوادیت کند | که کوه تافت شدی و دشت جان |
| دلت کشی بین زنجیر با نماند | شادی سرشته شدی و دشت جان |
| ز سر تر ساقم و دیرت کین با نماند | کشم بد و دهن توین ز نماند |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سر توین آن زمان بر باد و دم | که پادشاه بود و دایش خادم |
| تو بودی و پیشکوه و بار و دم | چو باد و کوهن می پیوست و دم |
| که از کله ی چمن و پای این کاه | که رفتی سر سری این کاه و دم |
| بباد و پس چو من خاک و دم | بدل با تیره و دوزی و دم |
| دعا می سر بر سر و اگر گرفت | و جوی می بود و جوی و دم |
| بجان و پای جانان و دم | ز سر و غایت و دشت و دم |
| چو آیدش پیش و دشت و دم | شاد و شش و دشت و دم |
| گفت از باد شام بد و دم | شادی خاک پایت با دم |
| بسیار می تو از سر و دم | سین آفت و کاه و دم |
| که تا بدم بود و دشت و دم | تا بدم سب و دشت و دم |
| ز آن کوهن سواد می کرد و دم | که کین شش و دشت و دم |
| سواد می سب و آینه و دم | سواد می ج و دشت و دم |
| سواد می سنگ جان و دم | پرا زین یک و دشت و دم |
| که تا حشمتش بر پیشش و دم | که جایشش بود و دشت و دم |

جاء حسن اور خطاب
کرمی و جمالت و عزت و جلال
عیاق مرغ اسب و صفت
و علم و راصد و جوی و صفت
الکافی و نسخ و شریف و صفت
نشان و خواه که بسید و صفت

فو ما شد حیران مرد و دگر
 ز سرش و بخت آن ساق صفت
 بجای سخن روی چو قامت
 کج آن دیوان بی نشانت
 بدیشانیت یعنی است نور
 بجای خاتم آن صل خندان
 بجای شست پیچ سخن نصاف
 بران جت مال طلاق دوست
 بر آن میان کرمان نشانت
 بیان قامت کوبی متناوگشت
 بآهوی گردون و ز دم
 بهیچ شمش اسب سوارم
 با سیدم به پیشرفت و صالت
 بیان دم که در بی زین شال

به وقت هفتای شوق رسد
 که زمرت چنان برکت عظم
 که یک سرل این سوی عالم
 و گردن زده از من نیاید
 بنویس که سخن با نام بدید
 که است از برای دست یار
 که آتش کشت این نایاب
 بوی سپید و دست جدا
 میران آواز زده از دست

نامیچائی بمیشی خرو، خواستہ

روان شهید صوفی و دانشمند
پایه اند عشاق پر دست
نهادن نامد بر بارهاش خوش
نشسته مهر و دشت شادمان
در ایشان خاطر از رخ مجرب
گویی که مشهور گشته در دهان

ز غم و مرچ با او بهر یک گفت
 چو دیدی سر او را چون غنچه
 خضار و آبراب از خاوی خوار
 که آب آنده ای آن پیر را
 بیک برآمده از زبان نه
 ز این چه دردی که شود تا
 شد از سخن آن خطه خوش
 وین خطه که نه روی روشن
 گم ازین خطه سپید و نورش
 ز غم کشیدن خطه جان
 و طایفه خطه دیدن گم
 وین خطه که گریه ای کشید
 گم ازین خطه است غم و غم
 وین خطه که زاری ای کشید

به تیر غم دل بهرامی نه
 زوی بریکه گریه خاوندان
 چو دید آن دیر چیت از جای نه
 زوای و طاش از او من و
 بود آن نامه و صافی نه
 فروختن سر را به چرخانه
 گفت از غم این خطه که
 وین خطه که از غم نه
 وین خطه که غم و غم
 گم ازین خطه که
 وین خطه که غم و غم
 وین خطه که غم و غم

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چو آبش را در خون از دیده میرد | که گشت خطا بهرام بر خفته |
| ازین خط سرگشت آنگاه را | برین آرد این خط کارها |
| ندیده دل ازین خط و دانا | بخواند شب خوشی جان کره پانا |
| فکند این اثر محنت به دست تاب | بازت خرد ناکه و در آب |
| کنون که هست از دانه شمشاد | که عاقبت نیست این خطار شاد |
| یعنی قدر توان باش و حرف | که این خط را نه گشت برن |
| چو فایده سر زین خارفت بر باد | خار و سیج و بوی مرغ سیاه |
| چو افغان آن سوادش پیش من | بیاینین سوادت و دور من |
| چو آبش را در کامی چو گلک سرور | بزن گشت چو چای بکدر |
| که آن دم کین کل و دانه شمشاد | یکایک بودی بر دانه شمشاد |
| چو گشت اجزای جسم ما و کرب | بجز و شمشاد آن و قدر تربت |
| مرا خود و دو عالم را از خود | که خون خطایش بهر خط و کبر |
| اگر بدی چو گلک از دیده کان | نخواه گشتن آن گشت در کان |
| چو بودی که این عالمی رسیدی | خطی بود قمر هم کشیدی |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| چو زبان به سرگزین میه چاقم | بود آن خط غم زنجب قلم |
| خطی بود هم پیش چشم و در بر | |
| پوشد بگین تر خط کا تبش | بیاض و در زلالون نه شب |
| پاد پیش قمر شاه بهرام | که تا در کاندان مال اعلام |
| چو آمد پسر ای شاه شاد | خار و خاک را بوسید از دانه |
| چو از یکا بلب لب دانه مال | فره و آمد پیش تخت عالی |
| که شاه است عالی باند هم | اگر شاه جهان بخشد دهم |
| که گشتش که این شاه شاد | یکایک عرض کن در کس پیش |
| سیک بهرام تا آخر داول | گفت آن قدر با پیش کل |
| دوران من آمد از آن پیش | نما و اگر کینه دل در شاه |
| و شاه آن نامه را کسر خود | در نیرت اسپین و بر تنی افشا |
| حیت چشمش را پیش | چو بخار زبانه کین بر نو و جوشید |
| خود را و آتش را دانه و ن | از پیش آتش بر پیش فرود |
| ماندم از سر حدت لغز موم | که از آن آتش و سر گشتند |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ز پیش شاه سرسنگان دود | بقرا ز خانه شان پروان |
| پاورد و چون گل ترسید | برست مرد و داد خون |
| کرپان از گشاید پاک گشت | و از کز و سپهر پاک گشت |
| ز طعن و ضرب قوی از گشت | از دین خار و دیو طبع گشت |
| دل از جان و جانی بر گرفت | ز غم و بکشد شسته ترک گرفت |
| ساده مشتری پرده و ضیا | ز فکر ترس و زانده شادان |
| امید از ترک خود بریده | بقای سپیدی اندام دیده |
| غرق خون ز دامن پاک گشت | ولی در پیش چشم خون گشت |
| دل شکسته نوادری گشت | بیا و یار جان برکت نهاد |
| بغیر از دوست دامن گشت | شربت شکر جان گشت |
| ز عشق جام و بکشد تر گشت | چو رای زار و آرد آب گشت |
| بخت که باز و بخت گشت | میان خون و دلم گشت |
| ز کس خجری برین گشت | کریش پاییان آن گشت |
| بختی گشت و بکشد تر گشت | باوش سر سبک بر گشت |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| لبان گل هم بر سر گشت | رخ برین ز حال خود گشت |
| نو شاد و پای شمع دوست گشت | برفت در سواش جان گشت |
| ز تن بر شمع زنجیر گشت | ز سر با جین و ز سر گشت |
| چو حاک پاشان روی گشت | ز دست مرده و مرده گشت |
| ز طعن و تیر و طعان بر گشت | ز تن سر حاران زخم خوردن |
| شست و زنی با گل گشت | سیان کوه آتش سر زخم |
| کله خشم و در شری گشت | کرای پاک اصل با و گشت |
| حق خشم و پندین ساز گشت | اوی شکسته و خشم گشت |
| ز آتش پیش ما خفته گشت | شده و در غم بر گشت |
| کر بر سر پیرین منی گشت | به پیشم حال این صوم گشت |
| بگو با من که این خطه گشت | در شایخ خشت با گشت |
| کله سر خنده می گشت | مادی شتری اصل گشت |
| سوی آن خطه نظر کردی گشت | چکان از سرده چش گشت |
| چو در و زین مست این گشت | شده و ز حال شیران |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| پایه پیش آن آما و کان | کفت نمی زده ت کردن آوین |
| بر آورد آن حاتم آسمان کون | که آرد و آرد آن کشتن کون |
| شاهت کردن در این | |
| جوانی پیش تخت شاه بر نما | قدی از لطف چون سرو سی |
| مقی از نام و پیر نام بر نما | که شمشاد و دود و دود |
| زمین و سپید کشتی | طیبت خروان کشتی |
| نظر داور آتیه کشت | هنگام از خرد و عقل کشت |
| خداست از لطف و رحمت آید | بیشتر خود و خلقت پرورید |
| که هر چه جرم از خدا بر و نش | از آن لطف و سپید آید |
| کمی که خوشش حدت آید | بزم کاین لطف کرد |
| چو کرد و کشته خوشش میر | دو عالم این خوشش آید |
| حدی چه دارد و بند | که بر شاه و خرد و دای آید |
| اگر شاه جهان این توان نبرد | درین کشته که این خوشش آید |
| پیر می و راحت از خردان و ک | که یک است با نیا و دود و ک |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| و کساری خلاف فصل سلیم | برمان عوای حسن عالم |
| برایشان از شاه آید جهانیه | بود فی الجوه ای حسن و عالم |
| کشته از طرف بر و زانی | بگیر خاین سخن و سر و زانی |
| تو حق و دم از الطاف شای | که چو دشت از حد و سبای |
| که بر خیزد روان از بند نیک | بر داور و جرم و بند نیک |
| خطا شاه از رحمت و کز دود | بدریشان بند و کشته کون |
| بسط آید این پا که کون | کند و غنیمتشان از شهر کون |
| که بر کشت و کز و سپید | بیاید تا بر سپید پای شاد |
| کف عالی که بر سر نهادش | نور و تخت شای جای دای |
| کشتش پیش من کشت و نش | هم بر دای هم بر تن و نش |
| ولی ای یون و دای جان کز آ | شاهت از تو قتی بر پیرم |
| که چه نه بر رخ از کشته من | نیا مننه و دود و من |
| هنگام کشت بر دای جهانیه | سپید و کلمه دایت نه و دای |
| برین حجت که ملک کز و نش | بود دای جهان این و کشتن |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو بشید این سخن خضر و زبیر | بگردد اینده روی از راه چیر |
| بگفت آن به شاد از این | به جز او کو سپهرت پیار |
| پادشاهان و مومنان و خدایان | روان از چشم هر یک شود |
| تا دم با غلام غایتش برآید | بسی لاله خودشان خوشا |

قصیده در مدح حضرت علی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ملک گفت ای کاش با تو هم بودم | که در سر خضر و زبیر بودم |
| چو با وی بودم در هر دم | گرفت آن مرد که خضر و زبیر |
| بیاوردش ز چشم شاه و پادشاه | سوی سره قدش چون پیران |
| نکند ز بخت پادشاه | طروت از گل سپهر پادشاه |
| ز دست پیران برود و بگردد | چو زلف خورشید بر درخت |
| دشمن روی او را بکشند | کل نورش بر روی پادشاه |
| خداش را بخت نگوید | کل نورش بر روی پادشاه |
| روان مجلس آمد با رخ نه | چو شمع است در دست راندن |
| که آتشش در دل پادشاه | زبان بگشاید که گفت ای پادشاه |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چو او را ندید روی او را | در آب گلخانه نام خانه دارا |
| چو چشمش بر رخش شوی گذشت | به منون و سپهر کار میشت |
| بگفت سپهرت بر خود آید | ز روی گلخانه کیو برود شرم |
| ز روی قدش نام و رنگ برید | ز شسته ام و در خمر گدازد |
| به پیشانی گلزار سپهرت | بهستان است از آب روی شسته |
| چو بسج از چشای کرده | یکدم در میان خلق رسوا |
| چو این گفت که شمشیر پادشاه | کو خنجر خود را بر سپهر نام تو |
| بهست نهاده خود چون پادشاه | چو آتشش است ز روی کون |
| که ز رخسار آن رخ و نام | کند بر صبح و هر چو شام |
| چو روی او بیاورد بر جبهه | که شمشیر پادشاه و پادشاه |
| که شمشیر پادشاه و پادشاه | سوزان بر رخسار پادشاه |
| بگفت که پادشاه و پادشاه | که روی تو را طلسم بگشاید |
| شاهی با که با دست پادشاه | شاید از پادشاه سپهر پادشاه |
| که ز رخسار پادشاه | شست و ساز ز دست خضر |

درخت میوه با جازاز که پس
 بدست خود برآید پس
 کند ز پیشش چو نیش و در
 باطل مردم صاحبش بود
 گهی که شمع را در شب شستند
 بخت و خلعت حیرت جان
 بر دهن پس ترقیب جانیست
 بختی کشید و نه و خطای
 نعلی کان شتر را انداخته زاده
 نشاء کرد از آن بر مدینه او
 برای کان نعل سوسه کشید
 مشربت کردن می شست
 زدی شتر خود را در سوسه
 که باشد سر و دمی چند و سوسه
 ملک چون کرد که خنجرین
 به خاکم و ضرورت بر آن
 بزنجیر بدان آهن دلی چنه
 و سپهرین ساق او کرد و نه
 بزد که دو و مجلس برین
 می کرد بر برام مشرب
 چو جان عاشقان پرست
 چو جان عاشقان را در شش
 بجای ملک و تار کشید پرده

و آه جان کن کن و نه مشرب
 که تابی که بر عالم مشرب
 بزرگ سر که تار سپهر
 به این در مکر زمان درده
 بسرا بید که در و ریا شست
 اگر خواهی که این کو سوسه
 درین راه و دلی جان با نیاید
 که چون در میای شوق او
 بنوشد بخرمای زهر چون نوش
 ز سر و صد هزاران بخریش
 اگر او در بر خاک در بر او
 پر گشت آن شمشیر بر یک
 چو سوزنی بر شمشیر آهنگ
 که آن وقت جمال مریه
 چو شوی بر دم دندان کز قفا
 درون آمد ز شمشیر خرا
 شد و چون ز حال آن برز
 انسان بر آفت سوختی
 زده و شتری و مرد و شمشیر
 بر شد در کاف و نه شت خود
 بکتر پرتش اول مرقد و نه
 معانه م شتری و در را نه
 در میان گشت کای زبان
 گشت سر چه کیم کوشش

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| تاجا بدون ای مصطفی است | خزانه که درین ملک است |
| که این شاهنشاهی شده و بر | چو کرده این بر سر ششم و بر |
| بندها که حکم عیس خود را | گشته و خون سرفروخته خود را |
| چو بر خون دراز شده شکسته | زمن زنده که در و شمارا |
| در کفنی شده خون چو بهر دم | گشته و در کفر از باجم شمارا |
| قران شتری و بد کرده | برایشان گشته مستولی و پر |
| عدو چون ستم نمیکند | شمارا افران بوی و بار |
| اگر من در میان این شمشیر | نی بیستم که بر شمشیر |
| بنامه ای چون میان مردی | ازو تا پیوستی آن نیز که |
| بفرموده شمشیر کیشی پای | چنان پادشاه و زنده باشی |
| چو از وی شتری آن را بشنید | بدان پناه و راه خلق بر |
| چنان بهی حال نام فرست | که گمش یافت به یکی دوست |
| چو اقبال طلب آمد و سواش | که آن حسنه و حسن اندر |
| بخاموشی پس بر گریست رخا | ز دست رود که رو طالع |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بموز و در پیش کوی است | از آن سپهر که در فرشتا |
| که تا کرد برای آن دو سر واد | و در سبب زمین پای و هوا |
| بیاورد و از سبیل خاص بیاورد | و در آتش پا به پیش نهاده چون |
| خاندان گشت آن از دود و دهر | که تا کرد سبیل و جاده و |
| و به هر چه در آن منوال برجا | که در آن جاده را یکسخت است |
| فرزاده و پیش نهاده و بنهاد | گشت و اگر در آن غده بنهاد |
| که اگر درین دیر مدت داشت | زده و خدشتی نه در بنیاد |
| و دیگر چون شمارا گشت | و این منسی و تعلق و |
| از آن پیش شتر گشت بزار | که ای هر سپهر را نشود |
| شمارا اندان چو یکم گشت | که چون انجم خیار میداد |
| چو کرده و در سینه و منزل خود | که در هر که خاک پیوست |
| روان کرده و در هفت و در | طریق سبب است پیش گیر |
| بسوط و در جبهه اندول میتا | ز سپهر خلی بی بردار |
| ز منقش که شمارا اتفاق است | طریق فوته را در هر است |

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| بیاید و زینت لبش روان شد | برآمد دست نوی اصدان شد |
| و کاکر و نه بر خرا و ببر و ز | که دایم باد و زوت بهر توف |
| و از آنجا سازد و بر خیش و سینه | برای سبب آن جهان پاشد |

در حدیثی از امام حسن عسکری

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| روان گشته باولای پروا | دواند اسکنه ملکوتی برین |
| کاین بنیاد ازین غم باو شک | مشن گشت با ایشان و در |
| و از آنجا سسکه از کرد و ده | دوان از چشم بر روی صفا |
| سپهر تابکی از عید و شک | ز دین پاک و دلا از شیر |
| نیم خورشید از دین عید و شک | سکینه خاطر بی شک |
| بعد از کون بر رخ خورشید | و دایم یاد از محبت یاد |
| دی اول برین شک | کشی آقا با منون بعد از |
| بگو با کوهانی از خورشید | که بر عیش از دای برین |
| ولی میدارست از کوه عید | که پستی چون کوه م و شک |
| چنین گفت آن حکیم کار و د | و تمام در عین پشید |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| که چون زان شکون خرا و شک | بر آنکس چشمان و نماند شک |
| همی شد شتری کریان و سوان | میان شک و نماند شک |
| شکستش را و بر چون کوه | جهان زان پس ازین شک |
| پاشک از پسین و دوشا | پسوی کوه و صحرای پسر |
| برازی از مردم و بریده | صحرای و من و دوشا |
| همی با ختر بر شک و شک | همی از طالع شود و شک |
| بدان حالت چشم و شک | خط چشم چشم و شک |
| و در میان و دین و شک | در شک و شک و شک |
| ز غم و شک و شک و شک | فقد و شک و شک و شک |
| سرا از سری که از مردم شک | ز تر و شک و شک و شک |
| و در پس باز و شک | ز غم و شک و شک و شک |
| نمای شک و شک و شک | نمای شک و شک و شک |
| چشم و شک و شک و شک | چشم و شک و شک و شک |
| بخت و شک و شک و شک | بخت و شک و شک و شک |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بسیاری و شوقی پیش از این | خط اسپهبد را در خوانده بود |
| کنند ولی خطا بر خاک کوبید | بر او پیش مردم آب میزد |
| نزد و شمشیر بر آب ز کمر داشتند | چنان افتادند و زانند آمدند |
| بر ساری بر شاه و امیر پیش | فضیلت کرد و زانانی نصیر شد |
| چو ظاهر کرده پیش قصد | بر پیش آورد و طوفان زد |
| زمینهای صحرای کجاست | کنند و بر سپهر راس کین |
| در آن حالت نجات و نجات | نمود و بر سپهر و دیار |
| ز کف زدن آن ایام پیش | بنمود و طوفان ایمنی قرار شد |
| چو کلان شک کرد و کرم میر | را شکست چو خرد کل می داد |
| زیر کاشانه و جوش زین کرم | سندش را شده چاد و کون |
| چو سپردن آید زان و خوش | ز دیوان بگردانید و خوش |
| پیشتر که گشتی میل سال | نمود و سخی از پیش دل |
| در از اول شش و شش | زین شکستش آب ز کرم |
| ز کمان و نوا و نواقت می | بهر و نون می علیله و کین |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| چو کرد سپهر می را می کرد | به پیش آمد و این راوی ماه |
| درین که گشت و قصد داد | مرا با خاک یا خون سپه و |
| خط میکرد و سپهر از خوا | که چون میر می کشد از کوب |

خط سپهبدی و امیر

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ز کانون در شش برین ارشاد | دیوان شد و شش کوه و شش |
| چو رایت بر سپهر برین | بر شاه خدیش از شمشیر |
| پرویش شمشیر می افتاد | کرای سلطان شد و شش |
| تو می آن تخت که یک سار | که داری است برین |
| تو چو شمشیر و چو شمشیر | تو در و شش و آن از شمشیر |
| در این سپهر شکست و شش | زیرین فروخت و شش |
| تو می آن منزله یک کرم | گشت و شش عالم بر این |
| و دوم کرد و ازین پیش | چو چو کل برین و این کرم |
| بگردد و شش و شش | که با شش از نواقت |
| بانه می و نواقت و نواقت | کشت و شش و نواقت |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مهر چنان از مهرت زهر او | بهین خدای مهربان که |
| تو ای دلبر که در خضر الی | که گیتی بحسین و روشنی |
| بجای کرد و ای که در | طراکم بسوی شش |
| دام ز شوق من جان می یابم | بر نام تو ای هم نام یارم |
| چو هستی مشهور در حد | زین تا حد شایسته یارم |
| چه باشد که گویی زار جنت | که ز می سوی آن دلیده یارم |
| اگر که نام باشد در کشته | بهین درین کشته یارم |
| بیا هم که در بر است | به شش زنده و زنده یارم |
| بجای پیش او از من یارم | نی بر خاک و شش چش یارم |
| چو پای خلوتش زار | صد و صد و شش یارم |
| کوئی نیست به شایسته | زبان مجور و از زبان یارم |
| چو آنکه خود سر زده و ضا | زده افتاده و زده یارم |
| چو هیچ زینده شش | یکدم کار و شش یارم |
| زهرت ملایمان جان | بیلو بر زمین غلطان میرم |

| | |
|------------------------|------------------------|
| رفیق به بخاره و ضامنش | دلیلی نه بخاره و ضامنش |
| پو و هیچ بر سر خاک زین | میرش و ضامنش افغان زین |
| چو ز جانان افغان در | چو در چشم کریان خوشان |
| شده از مهرت ای و ضامن | دل چشش و زینش |
| ملک چون از غمت و بی | چو صبح از صبحان می آید |
| که ای مهر که در صفت | چو آفتاب صبحی و دایم |
| چو چون وی از غمت و غم | سودا کن ز غمت و وی غم |
| برای نام آن فغانه | شب آه و گیتی زده |
| چو شش طالع و سعد | که با بود و با هم |
| سوی او فرج بود و یار | سعاد و یار و دولت |
| چو کشت با و در | شاد که پیش ازان |
| چو آب که در صدمه | در اندر و صفت و در |
| بدان به چندی در | آپای و مراد که در |
| میتواند و میتوانم | میتوانم چو خواجه بود |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بماند ز سر و چرخ ای لایلام | نزداد و تن و نه جای آردم |
| زخم در بجا جوت است و پا | آن به بخور جای جان بجای |
| بکا از دامن وصلت رسد است | بود و نام جوت کرد و پاست |
| چشم گرفته و مشغول کز فرام | خیالت و کی است و بیابم |
| گمانی دور از تو می برسم بجز | بهر تو می بینم تا دوری جان |
| عدا یا که این صفت جدا کرد | که کار از یکدیگر جدا کرد |
| و دوران دور بودی و پستی | و در میان کار و دوری نشاء |
| نه شیش وین بیجا شست | و در میان کار و دوری نشاء |

و اگر به شتری افتاد و راه
از فوایدش که گشتی نام و راه
نه و بجای حج هم که در شهر
چو یوان در راه خدی و پستی
چو حسن چرخ و اسب استی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| عیور و هم عمری بر سرید | بر یو و شیشش نام سپید |
| بیشک نداد و نیکو گیتی | پس از توئی سر کوان شکستی |
| هرین دور و دور چرخ حکم | بیشک سورا و در پس نام |
| نداشش بیکه که گشتی | بفرمانید و باند گشتی |
| و قلب آن ثابت است و نشان | بگردش چو جفت او رنگ و د |
| و حسن آهانش است و پاست | بر جوشش سر کشید و بر ستاد |
| اگر کردی فلک بر سر گشتی | پشتای و سپهر زمین گشتی |
| بر جوشش ز نام سر سپید | و درش با د ثابیت بود و سهار |
| ز چرخ نام بیشک چرخش | چو رای سر و واقع و چرخش |
| بر چون زلف و چشم و بیشک | رای افتاده چای و بیشک |
| چرا شک شری از دور و چرخ | اگر به شش و دای شرف کرد |
| نهاد و بروی ز نوا و یک | بشکستی و دل شک بار |

چرخ حسن که سر آسمان بود
مقام روزمانی و صفای

کردی و بکن بر نهشت
 زود در نای اهل کادان چکنه
 بعلایم زان حصار آواره نهشت
 برایشان ناکامی داد نهشت
 بجزیت هر دو دست کن نهشت
 چو ایشان ساز بقانون نهشت
 چنانچه مضرب از چپ نهشت
 بیدمان تیر بر زوبانک نهشت
 هراتی موقت چو بیدار نهشت
 بجزب طغیان کرد نهشت
 گرفته تیر و راد پیش نهشت
 باب آساز حضرت دست نهشت
 دوست روان از نهشت
 چو تیر و شایان نظر کرد

جوانان ویدنا رنگ طبع و نهشت
 شاد لطف و شاد سر و نهشت
 و دوم در نهشت از فطرت نهشت
 زاده در بید چرخ و نهشت
 بیداران گشت و این چرخ نهشت
 نزدیک قول گشتای سر و نهشت
 زنی در پرده نهشت نهشت
 یکی در حق نام نهشت نهشت
 چو نهشتان نهشت نهشت نهشت
 بایشان کرد و کی نهشت نهشت
 یکایک با چو نهشت نهشت نهشت
 بگویند این و این نهشت نهشت
 چو نهشتان نهشت نهشت نهشت
 عروست نهشت نهشت نهشت نهشت
 چو نهشتان نهشت نهشت نهشت

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| چنان گشتی که شد از او | روان که گشت پیش از تو |
| سپهر آتش بخت بر او | لایزال حست در حق کرد |
| چنان خورشید را بخت | که از خورشیدش بپاشد |
| کمی در چرخ کردی بخت | کمی کردی درین بازی |
| مشی چون از او است | چون از او است |
| زین چون و یک بر آتش | میان اسپهتمان |
| که در کوی بستی | کمی که بختی |
| بکس حال از بیم | که بکس حال |
| صفت را در میان | که در میان |
| چنان نازک تان | چون نازک تان |
| برادی و چنان | که بر ساحت |
| بر من پادشاه | شاه و خاقان |
| چون و دندان | که دندان |
| بر من پادشاه | که پادشاه |

| | |
|------------------|----------------------|
| چو شمشیر این سخن | چو کلک از بر آن خدمت |
| نیربخت و نیربخت | زبانی عالی از آن |
| قمر داشت تا جلال | ز سپهر پیش از آن |
| قمر را چون ز حال | از آن سوره ای |
| که در روی صفای | که در روی صفای |
| ز وصف شوق سودا | ز قاصد و بدی |
| که سپهرش از آن | که شش کلک |
| از روی هر چون | نام دیگر |
| که ای هر چه | بجاست |
| ایستاد میان | توان |
| طییب و چارای | از سپهر |
| چنان جانی | روان |
| منجی و توانی | به نام |
| نخستین و دهمی | پیشانی |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| بر باد گلگون سپید و نه | چشم تر و دوت می نماند |
| کمی که بد کردار را بخت | همی سر و با سپین غدا |
| چو فرطت زارم در جان کند | مناظر لطیف کن دنیا و من |
| چنانم در وقت ای گل نمانم | که از من تاور و گشت یک کام |
| زارم حاکم چندین سپیدان | که آن یک کام تو انم نماند |
| بر کار و بدم سپید نماند | بود انوی و بودم یک سپید |
| در پیش نام دوران مردم | نپسند آمدندی بیکر و مردم |
| کون فیه چون من رفت گدا | رومی منه و از بر سفره |
| دم ناکره در زلف تو گشت | به و گشت جان من شمشیر |
| میزین سپید مال جوان بگو | روای در دین تو بگو بگو |
| جالت که بود با سپید | زنده که کردانی مرا بشت |
| مغای میزست ای سر و گشت | که سلاطینت در شست و شست |
| دل را گفتی حدیث خود فصل | شدی بیک که بگوشت سلاطین |
| چو اندر تو سپید نماند | عن برین دانست محقر کرد |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------|
| زبان قاری ملک سخن دان | چو بدین قصه سودا بپایان |
| فرو چو پیش پیر بنده | حدیث دل برادر پیر پستان |
| سپید نماند شمشیر چو سپید نماند سپیدان | |
| چو کون برید سپیدان | بدان شد بخت بر بخت خاوه |
| چو جبهه رقص تو می هرگز | روان شده بدین بخت نام |
| در روان ملک نه پیش پستان | سلاطین کرد و در خدمت پستان |
| چو اندر سپید حاکم می پستان | راضع کرد و پیش تو شرف پستان |
| بیک که کرد سپید سپید | کس در آن کشته های سپید |
| چو صدرا گویند با سپید | بسر واری کردون و سر واری |
| چو دید از روی سپید | زبان می بگفتش بگویند |
| تشنه داشت یک این بگو | می پر سپید سوزش چوین |
| کزدی در دنیا صلا و است | جوابی با نپیدا شمشیر |
| بگفتی بگویند سپید | سنانی وقت فرصت کوشش |
| چو عالی یافت مجلس انعام | به دست مرده از مرده |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بومد آن نامه دگشا و نرغز | ز بحر چشم بروی کمر نشسته |
| چاکشت از غفلتش کرمین | شاهش چون کله ز درین |
| بسی کرمیت و اکونت باجا | که از سر ام بودا کی سینه |
| بفتح کفایتان باصل نام | ز یکدیگر جدا گشتیم با نام |
| اگر مشق تو افیافت دست | جواب نامه نویسم بگفت |
| کون بگرد با آن یار جان | بگمای حاصل عمر و جان |
| فرو خورشید سبوری | که هم روزی مراد بهیچ دوری |
| که بعد از نال غم علوی گشت | پس از آری کی شب آمد بگشت |
| زین پس و سپید و از آن | روان غم هر چه گشت بگشت |
| بگشت اندر و گشتش چنان | ز حال نامه و پیغام و گشت |
| بید و کرد و در یار غم | نشست دست بر سر سر |
| نخچه سیمین بر چو نه چهر | چو در وقت و در دامن رخ چهر |
| نشسته چشم برده کوشش | که کی آید وصل از پیش لب |
| دردن دوشش چنان چنان | نشسته پیش او کمال چنان |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| سراسر آنچو در بدن گشت | ازای شسته ی یک حرف گشت |
| چو شربت برداشت بزم نرغز | مسود شد جهان را روزگار |
| طوفان دشت مرده در غروب | دوات و کلک پیش او در |
| که تا از سر چای می خور | نویسد نسخه شیرین بگفت |
| بنای شاپی از رنگ افروز | بشید الله و فروری خط |
| کلیه ی مبین ناله صفت | نشان رنگش در چشمش |
| بنای لبری شیرین شکفته | دود شد در شیش خنده |
| قرن آن کاتی جاری در | عرب اصلی امین شیرین |
| که اسطر و بهر سپستان | وزانجا و بهر و چین |
| ز شیشه و سرنی و دو دو | بگاده ی کشان در پای |
| چو دانی با محاسن یک خط | بجز خود از غمت بر سر خط |
| چون در محراب بر پیشیم | بی عشاقی که در این قول |
| کمرای جز و اول دیده از | بیت و نشان بریده از |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| اگر بساکنی در دل چو جانم | زبان و دل سپاست بیا |
| صبر و شکی و اندوه بجانم | چو شقایق خار و صد جان |
| هر امر مضوی اندر دست چنان | هر امر بر روی زنجیر است |
| مهر زلف نمود ایچ دست | می خورم ز صفت بر دست |
| بکم را از عوارض رنگ دست | سکنت طره دم از دست |
| خشم را از عوارض دل جبار دست | دم را از عوارض جبار دست |
| شبه اندوه و کرم و دست | زلف بر یک مهر و دست |
| که دردی و دم از طبع را | ازین گلی خور دست |
| دم از کفر و وقت و دست | تو از در وقت و دست |
| ز چشم و نغمی و دست | زلف و دست و دست |
| بیاد قامت ای یار دست | یاد و روی من و دست |
| نور و ناز و کرم دست | یاد و عوارض و دست |
| لا در وقت شب و دست | کل و روی و دست |
| زلف و غم و دست | زلف و نور و دست |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| چاقم با فخر و خورشید | که نذاری که سپهر من دیو |
| چو من قدت که یاریم | چو رگس قوت چنانیم |
| بید از لطف کوا و جسم | اسب از دست خواریم |
| زلف و غم شقایق و نام | چو یکو هم بکام و دست |
| کون که دم و عوارض کار | که سپهرش برده عالم طلق |
| بهر یک طبع امر و دست | بهر یک نفس امر و دست |
| نیم و نیمه امر و دست | هر امر و دست و دست |
| شب و نه و امر و دست | یاد و دست و دست |
| نعل سپهر و دست | زلف و دست و دست |
| پروفت و دست و دست | که تاغی و دست و دست |
| نور و دست و دست | سفر و دست و دست |
| نعل و دست و دست | ساعت و دست و دست |

درین حالت بود و زنی چند بگوشه

Journal of Management Education

شبنم چون در لعل جلوه
 حوی لک زده هر وقت
 شب بچرخ برآمد و او
 جهان چون شادی میجوید
 بسو که هر کرون در قد زین
 ثوابت جلد در آغوش
 یکشته سارایان را در
 چادر آفرق در صحنه
 ارضش انجم نود پایست
 نشسته این خدیوینا
 دهن زن داسر چکان
 حوی لک زده هر وقت

در چشم که لک زده
 که لک زده هر وقت
 موده اردو روان غدا
 زشت شکیان غافل
 نظرف جبهه زانکه انگل
 لبه ضحاک صبح از قد زب
 باغده هر که چون قلب یاری
 قبل کشتن صحرای
 عین شش اردو جسم
 چو دق مسجد مقدم
 دهنی غریب پس صبح
 قلب چکان در آغوش

که در توحید دل نوان سپاس
 ز من بالافقاده و دلور چاه
 بریده ششتر پای اندوم
 بدیدم زان در تیره و فشره
 بقصد تو رسیده ام به چرخ
 ششخودان ماه بخفته
 نه بر یک شش خفته و نه
 دلیل راه پیمان بحکم
 زده و دل خج را بر آب گداخته
 جبار چون که آب شستم
 ز بهشت آسمان از آبرو آید
 شش ششتری و اندام
 و افش از شش و آبرو
 بشاد و حسیقت با کعبه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| برویش بش یکمهری کرم | بیارویش کان ویری نام |
| بکشید تو را دوبر اردو | گرفت ملک جان و دل تاب |
| بغشای چشم ساس | به چاند زاده کردی خاک |
| بناهد پستین چون بکشید | در پستش مالی درون نشد |
| زلف و صفت آن است شاد | بکشید بیم و دل و کشت کاه |
| بناهد سپهر با بکشید | در پست دست بر دار بکشید |
| نظر آرا کرد پستش قفا | عنان خستید از دست قفا |
| بیکمهر از دست آن دلا | گرفت ملک غنی را سر پای |
| ملک روزی که خضر حسین داد | عنان زلف و دست پستش |
| بر دست لطف آن منسیر | سایه بود دست از دلوی |
| بناو ناک که ران است غم | بکشید سپهر کنایه کشته |
| چو ملک حسین در دست قفا | بپستان دست بر پستان |
| عادت در بای بر کشتود | بناو پست صبر از دل بود |
| ز کشتش خود حیران باده | بکشید زلفان با ناله |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بر آن کشت و در لطف صبا | کشید و چلان کشت زنا |
| بر آرد و در دامن شمر پسته | بکشید شمر خندش بکشته |
| گرفت مشق و سپهر بکوی | ز کشتش حساب و بر بکوب |
| بر من کشت چون شکر و سپه | ملک و ناخن شکر زلفی |
| صفا و لطف بود آن عالم | در کشت کینش چو خاتم |
| ز شک و خشن رود شتاب | بنا خدای بکشمند و زنا |
| بناخن کرد و بستان حد آستان | که دارا بود و در سر شتاب |
| خاک نامک بود در صفا آن | که امین بر بر سپهرین صواب |
| از آن که کعب سپهر ساد بود | غیر از شمشیر کس بود خاوه |
| بر عرش پستی پست آن بر | بر عوی ناله و سر کرد آبر |
| زلفش فروزون دل میوزد | برش بر برگ سزین میوزد |
| نو کیمی کرد و از بر سور ناله | برای عز آن دلدار پستود |
| اگر ز شمشیرش نشیند کشته | چو ملک نور و در کشتی |
| که کجوری شدی بر پلوی نام | ز غم عالی او کشتیش سپو |

بهلوس پس بسیار دودید
 میان کلهستان حسن آن تن
 بخیزد مایه ازنی و شیشه
 چنان نازک غنچه کی پس رفت
 قی بود از غنچ پس لغزید
 جفا نمود خولی که کشید
 از کشته شده ان فرمان خولی
 از آرد ز پس یکدیگر در شای
 کل نیخافد و دست و دویست
 بجز بر خوی آن پس دبا
 ز دوش و دلبر و احسنی
 ز بوی لطف چون آن مرد و
 شای در پشت جان شاد
 خیار کردن افروزد و دست

بطش خوبه بپلوی زید
 کلمه کیم تو من از زمین و حسن
 بدست لطفش ای که در کفر
 سینه زرم وی من و کس
 بران قل یکون و معنی خدا
 ولی سر که با نفس زارینه
 که شمشیر نکشت پیش خولی
 لگو که ای دایمش آن شمشیر
 که هست ای جانم ای دست
 جود و دست اصدا ز و دبا
 ز شمشیر راستی با هر دوی
 رای غم پس افروزی دبا
 ز شمشیر سرو با خاک
 بخت شمشیر و دوش است

بر من چون بنگان اساده نشا
 بر من پیشه جان بای سروشا
 علم ان گشت در کمر بسته
 و چو بزمی منی باکشته
 بنیان میان کجایان گشت
 سخن با یکدیگر چون گشت
 بر سر گشته تمام آنده و نه
 بی در گیتی آن حشر گشت
 میان بحر کرات عالمی غرق
 نودوم بر سستی رفت
 بکای عاشقان را در خفته
 اجازت نیست زین حدود گذشتن
 که اگر کسی گشت و او
 صفت را زین قوثر آن نشا

غلام که نهش سرو آزاد
 روان آب روان و پای جاده
 که حکمت داشت بر بار روان
 و صفش بر چرخ است بود
 چه گوید کس چو پی و میان
 که چو ز غایده آن میان
 ز پستان که افتاده و نه
 بر آن میان پس بی خبر
 میان می و آن که در پیش
 و لیکن با کمر بسته گشت
 میان فی فکر هیچ بسته
 با طایفه سبای قدوشتن
 غیا و رخ سوی خلق باعی
 محلی بر سر از میان فیضان نشا

| | |
|-----------------------|------------------------|
| ز صفتش زینب خانم است | عین حد وسطه که شش پیدا |
| خط رنگ برین لاله است | تنی کردن از رنگ او است |
| اگر چه بودی که اعلاست | با دله که با هم علاست |
| عی که شمع از وقت منکر | بر عینه می تران منکر |
| چو مست این گشت شی پاک | باید و مشتق است از پاک |

| | |
|----------------------------|------------------------|
| دلاور علم حکمت و عاقبت | که کاروی علم در یک است |
| که علم از برای ماست | بجاست از بیات ما و اد |
| برو که این منیش بکست | برین باره دست جلی بکست |
| چون گشت آن بکرم حکمت | چون منقش بر روی حکمت |
| که چون مدبر سپهر شریاری | علم بر زده شرفی بکست |
| و ما دم از غایب گشت نوب | بوی او دولت و دین |
| پد چون بسته عکس یافت | به تعلیم نرسیده شست |
| قدان شر از موالی فاضلی بود | با نون فاضلی کاملی بود |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| یک فرجه و نما صابر که در دم | بر سپهر به غنای مسلم |
| پا و رو نه هر دشتی با | دور و درج شیکو آخری با |
| چنان بخت منتهی به برو | بر انشده دانا و کس |
| چو در عیش آن پستاد است | دارد شان بر روی کشت |
| ز وصل لوح چون کشته خط | شدی سر خط شان صد لوح |
| خود کاغذ فاضل مشحون | و ما دم بر جانان حج بکوه |
| چو جانان وقت با وقت شای | بیدار ز سر و سر شای |
| ز دل حرف کات که کرد | زبان و عیش حرف که کرد |
| از آن پس چشم کز کز | فضایل را یک یک داد و داد |
| با نون مع ساری در زاده | شد جان سر و سر و سر |
| چنان شد در سر سپهر | که در عالم بود شش شش |
| بخط بون ملک با کمال | خود چون ملک و شش و سر |
| در خطش که باز بود ز قوت | ز صفت ز خط جان و سر |
| کم از کثی رقیه و خط جانان | ز عیش و سر و سر |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نمودی که عجب پروردگار | برای یک روز و شبی چنان گشت |
| که ای شاهان عالم سپید | شب و روز آستان هوش گشت |
| در مقابل بدو شکست | پیش آستان سر نهاد |
| منم از جان مسلح در دست | شکر آستان عرش ساخت |
| خی تو احم که کار داد و بیداد | بعد از خدمت شاد و داد |
| ندای صایب و افسانه | بود بر آستان و عمارت |
| ملک چون شد سازد و داد | از آن فامون نشد و داد |
| از آن خاف که بخت با کار | چو صورت آموزد و داد |
| بجای گشت شاه و پادشاه | بودن این پیش و داد |
| ز شاه و گشت خندان و داد | که پادشاه شد و داد |
| بسان تو توان من جد و داد | دین مردوی و داد |
| که این کل گنج و داد | که این مرد و داد |
| بطنی شیشه و داد | که آموزد و داد |
| برین فامون گشت و داد | که سپیدی و داد |

| | |
|------------------------------|------------------------|
| نمودی که عجب پروردگار | اولی پیش فخر و داد |
| که ای شاهان عالم سپید | شب و روز آستان هوش گشت |
| در مقابل بدو شکست | پیش آستان سر نهاد |
| منم از جان مسلح در دست | شکر آستان عرش ساخت |
| خی تو احم که کار داد و بیداد | بعد از خدمت شاد و داد |
| ندای صایب و افسانه | بود بر آستان و عمارت |
| ملک چون شد سازد و داد | از آن فامون نشد و داد |
| از آن خاف که بخت با کار | چو صورت آموزد و داد |
| بجای گشت شاه و پادشاه | بودن این پیش و داد |
| ز شاه و گشت خندان و داد | که پادشاه شد و داد |
| بسان تو توان من جد و داد | دین مردوی و داد |
| که این کل گنج و داد | که این مرد و داد |
| بطنی شیشه و داد | که آموزد و داد |
| برین فامون گشت و داد | که سپیدی و داد |

وہی ہے جو اس کے ساتھ ہے

زانسانی طرب در دو جانب
 چو کوه آن منقش تیشی الحال
 بدل کشتن کوه بر من گشت لازم
 حکم افعال قلب مسرود افشا
 بقصد ششتری از دم کاش
 میان بدم کوهان از چاروا
 شود زود از محکم روشن بیک
 کلمه کاری که در باب شش تیره
 حکم شش تیره را که سر و د
 اگر او را بپستان در ستان
 جلوت رفت باز روی پستان
 گریه پیش پای طرد و
 گندایت بر سر کوه روی ستان

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نوا و غلم لای شیده | بر مر ملت بتر بر سودا |
| ارون حلقان زلف منه | بجو و شک پس راجد کیم |
| حبیب چون است از روی گنا | جانی فد جان بر باد و دود |
| محو کرده دلها به تحسیر | تو را کرده چون جملان بکیم |
| پادشاه ملک دقایق کس نیست | پستان نگاهل بر کیم |
| چو سودای او کسپر بر آید | از آن شد بر کلمه از آن کیم |
| فرکن درین راست قتل | بر پیش بر پیش جان و کیم |
| جبار تو بر پیشانی کشت ده | ولی پیش پیش سر نهاده |
| جیش پادشاهی که ز جوش | بر پیش کلاه پادشاه |
| دیو و آفتاب بی او نیست | لیان از طرف شکین |
| جالی جمع بویست با جرم | سیان فروغ و شیشه |
| از آن طاقی که در از شک لبه | کان چسبند به شک |
| و آن تو من چون شد شاق | خدا و دوی کج و طاق |
| بسی و پس شکین شمر | نهاد و حله لایان شمری |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| کشته زینا کوش آن کانا | زیر ترش شسته جان عاشق |
| کافرش با جانی کشته تو با | بر ترش بر نشاند عالی |
| زینای زلف و نیست | کافی بود الحق در نور |
| هم پیشش بر ترکان کانا | نسی خشمش بر ترکان |
| از روی خوراکش بر پیشش | شمار بر روی دوی |
| با من و در لب و کیم | نشاند و شد با کیم |
| صورتش و کس جان نول | بسی منظر یان نو |
| ز پیشش به بر دام در کانا | دوید پیشش جبار و کانا |
| کشته و کیم من و کیم | طریقین لطف و کیم |
| بزار آن دو طاق من کیم | بیت و حسیه بی کیم |
| میان جرم و من آن کانا | ملک شمش از نور و خام |
| دو تو من و تو بر کیم | بیشین شمشل سمی تو و ام |
| کیم زین و کیم زین | نوا و من و کیم |
| سود و شمش و کیم | سپاه و کیم و کیم |

| | |
|---|-----------------------------|
| کون فاشست این صورت کلاه | یکایک میره نشسته است بر پست |
| اگر سره شود این صورت کلاه | سپید کرد ز بخت دوی آقا |
| کشم زین سرشاری دلقی | نعم بر جهان کردم قدرش |
| نشان عالی این صورت نفیس | بیاید شاه دلقی وی کشا |
| بناید وی اودین این کلاه | که این حسنی نیست آورد |
| بره ن آریان خرم خراز | به خای و آینه ن گشت |
| که تا قید آهمن بر بندش | و مدهش باله شود و گشت |
| این شای زده شن خیری | سرو کین کار سر پستی کیری |
| تا دم در و لش مکمل کرد | خیالی کاستور کرد و دم خوا |
| ز تابش چشمش کشته میر | زده دل و دهنش کشته میر |
| به کمان که خاطر با صفا دار | که کشم کیمت و ز کمرین کار |
| نمایم صورت این عالی باشا | چنان که سنان کرد و آقا |
| <p>چو عادت خردین نو که کم</p> <p>سواد ز عادت همگی شام</p> | |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مکمل کرد و سوی در شاه | چو دیده شدش هر دشت بر شاه |
| چو پیش خنده راه کار | حق باطل از حق و شاه کار |
| کشتا باز سعادت یار | ز نای و تخت بر جود ابر |
| حیثی مست از مضر و بام | که از شاه جهان دستور بام |
| که یوم جلور باشا در مشعر | که حرکت بود فی الجدر |
| چو پیشین این کن زمره و جاد | که کرد مجلس زو و خایه |
| اوید لی آب را کشته شیری | در و ج سنا ز قتل کشتی |
| چو صحن آید زوستان آواز | یک کل بنیاد عالی بر طبل آواز |
| که چون دای ز لطف شاه | که اگر ام که رسم شد کرم |
| اگر کینه زده سر و دایت | که حستان دورین خیریت |
| مکمل با شد این حسنی بین | که زنده تر چشم خلق رویت |
| حده من ظم و بغیرین صفت | کسی چند که وار و دید و جعد |
| بیای سخی و دید و دیدن | که جوا ان دین منزلت سپید |
| کون این مشتری زهر | نه چشم بر تو ز رخصت یار |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| کفاره در بطلان روزگاری | نذر یک پیش بر او کار |
| مستحق فصل را بر امان است | بناشته شتری آن بی سواد |
| مادر دود بپشتن خیز آن کار | گر کرده مهر را درون دگر کار |
| کمان بر نیست که فاخته است | گشته شتر او را چون دود وصل |
| صنوبر بر باغ کاست | مزان مشتری با دگر کار |
| فرمان پیش از ایام | که باشد و بماند آن بهر اید |
| مغان بودن ایشان نشاید | بیا که گشته نشانی دگر کار |
| ملک خنوع آن ترخیص نیست | بفرقت پوست رختان گشت |
| تسبیح آن خود از عالم | به دشتش خیزد گشت دگر کار |
| مسلح بر یک دگر گشت | بسی خنده بود روی دگر کار |
| مهرش به نام دشت میرا | ز گشت یک غنچه آید دگر کار |
| بر آن دشت شوق ای میرش | که بر گشت بنا شد به پیش گشت |
| بدل گشت از منقش زخم دهم | چه مانده به آن خلق دهم |
| بر روی شیشه ای کام و کام | ز غنچه صفتی خاصه ز کام |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| و کرامت علی آرم و محسین | به دهن دل بر صده کوزه تاویل |
| بکی شکر گشت این قضایا | ز سوره شش هفت یکم گشت |
| یکایک از قرآن ایجا شد | میان هر دو منع جمع باید |
| بناشته افتاد این دوی | نخای از قضایای مریب |

در بیان بعضی از قصص و احوال

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| چرا زوای سپهر هیچ نام | چگونه دشت مرا افتاد از نام |
| بر آن دشت که او چو دانه | طین و شن اینک عالی بر افتاد |
| بر کان برداشتن نشانی | یک یک از حضرت بار و دانه |
| چو در دشت میران صفت | بسی سپهر دشت شاه دانه |
| شش شون یک زخم دانه | خودشان بر یک کتب کرام |
| پادشاهت صحر شاه شور | بکوه خا نه با دود و دشت شور |
| چو دوی دشت بی مریب گشت | ز بر دود و غنچه شکر چمن |
| هزاران سپهر اندکی گشت | کوه غلظت چنان افتاد دانه |
| کین پس مرده شد ساکن | و کوه دانه بدین آن کوه سازد |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| نخا به دای ما دست به ان دا | که او دیگر خواهد نوی سپاس |
| معلم را چنین کلمه کرن پس | هم ایجا و پس آن که گوید |
| تو به مشتری که میو سینه | که ایستادی کی چنین بودی |
| چه بشناسی این سخن و متراختا | شدنش ایستادل بر ما از |
| زیم شست زین کشت چنانکه | که کنی آتش مشیره خا خود |
| مقاوا با چو چاره و گزینا | برمان کت مژده است |
| چه و آید برون افتد و غیر | زوست بکت بر سر خاک دید |
| بر خطان از انجا مشت و دا | با به پیمان چنان بجا |
| دل اندر بطلبان دم بر خفا | مکان مصلحت صبر از و شفا |
| بخت و شتری در پیش خود و دا | سراسر حال و این را خفا |
| بکشتن با که بچست اول | که این حال است بهین و دا |
| خاتم از تو چری کشت صا | بر روی و فعل و شستر |
| که خبر و راجان دید و گزینا | که در یکدم بیه و خود و دا |
| از و چون مشتری این شستر | خلف و دقان پوین با |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چه دراکت گزین کای خفا | چه آید جواب زین چست و خفا |
| پرد و است کان و زین شفا | با هم با در تمام راست گزینا |
| به گزینا گزای و زین شفا | شتم ز این به بقدر خفا |
| فصلی که جوهر و بلج مسط | بسی با گزینا به شفا و دا |
| چو در عالم آرا و گزینا | نشد و اندرین کای و خفا |
| معلم را ملک نزد یک خود و دا | به پیش حرم یک خفا و شفا |
| یک شتر به ازین انی خفا | هم ایجا گوی دس و خفا |

سختی و این شستر و این شستر

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چه که شستر از ختم شفا | که در مد و چون شستر و دا |
| انچه چون مهر پیمان کرده دا | بکشتن و شفا و شفا و شفا |
| یک شتری از این و گزینا | را بکشتن چون شفا و دا |
| فصل که در ویر و خفا | ملک را که و پس و شفا |
| لب از گزینا و چون شفا | ز و کشتن میان و شفا |
| چو در و این و خفا | چو بکشتن از و داری و شفا |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| و قصه نوری نداری تاب پروانه | چرا گوی کرد و لعل باز |
| توان بود رنگت نیست توان | چون یافت در ترک سپیدان |
| کس را پس که گره است این تنها | که باشد پیش از شیرین تنها |
| نکو خاشاک که دارد و آید | که باشد پیش از شیرین تنها |
| و تپستی شتری او در انوار | و تان و تان شتر نیست و تان |
| که با وصلش روشنافت | صلح دان که باشد شتر است |
| بدین شغل او که بندی چو روزا | کلی مشک و بانی خود است |
| چو بدین فصل در پیشتر تنها | تو بیداری که در پیش تنها |
| خوشی که بشیر ز نعت صد | هزار پس که در کویان بود |
| که چون در هم می کشی گریه | چون می نیست باری مرگ تنها |
| که خواهی که غم زایر بر سب | که بیانی هم چو تن تنها |
| مردمان غم خوار که گداز | که ایشان نوعی سازند این |
| چون که خرب جان شد غم جو | که هم صد جان بود تنان کی با |
| و انچه دست این سستی بین | که این سودا فروست از گداز |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| مستای ناگو من پستم غمید | بنا شد شتری چون من غمید |
| مرا که نایب ز سر نیست حاصل | بدین سرایر نشان مشه تسل |
| و لیکن در زنی از بهر بگفت | مرا این غمده عالی که دست |
| غرضش چون بود و صحنی خوب و گداز | مستای در غمده پی موافق |
| در آن سستی صلاح نوزاد | که دوام نمده جان آنرا غمید |
| مرا که کرد جان و کرامت | غرضش از اجد جان را بگشت |
| من تمام نمده جان به دوام | که دوام نیست سودا سودا |
| چون آنی با نده صفت و غمده | چون سودا سازد و غمده من سودا |
| چون سستی غمده شتری | شده می سستی غمده شتری |
| و کمال بنده فی الحال سب | و روان و غمده و بازار غمده |

نکته در وصف شتر

| | |
|------------------------|---------------------------|
| چون گفت آن مرد و غمده | که غمده بود بهر سپهر و در |
| که غمده غمده شتر | و غمده زنده دل را که غمده |
| چون چایرین کید با غمده | بشی از غمده غمده شتر |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| چو بون نه بسو کشت بقا چاک | عیان شد چون بون نه بسو کشت بقا چاک |
| با این بزرگانش سر و دست | چاک آن آب جوانا سپید |
| چو دوی او که شست نه کشت | شند از کان دولت چشمت |
| که شایان وزیر کاغذ را | بقای خود بچشم نام نهاد |
| از ده دست این یکانه فزاید | این ده عقل و ادب و فزاید |
| کزین در سیم بحر آصف | بر تر شایسته تر که در صفت |
| سرش چنانکه بشهر برده | بر دشت افلاک صفا |
| چو کوه در دوازدهون خود شایسته | که بنده فایده که سرش |
| چو اصل شریفش است که سر | شمار از تپه و دره و چشمت |
| مکد با کین پیش بود دل | بدینا کشت مکن کار بیگانه |
| دین فن عاقلی باید کردید | که شست بیکه و بر سپید |
| هنوز او سرش جام فروید | و از دست کردن ندوی شست |
| که کشتند و نایان شست | که سر کار بدید و آن کار |
| و از دست ما که صفت باید | که از یو انجان کاری نیاید |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| دگر را چنین کرد و محسوم | که او را چشمت و چشمت |
| بزرگان چون زعفران شست | طریقی خیر جامه شست |
| با عیان او دمی کاروان | و از دست برده و تو چشمت |
| چو ناکه شست می را بون خشت | چو کیم که کاکه کشت تر شد |
| چو صیقل شست و جامه شست | که پانزده و ده چاک میکند |
| چو در خاک و باران دست | که در کانه که از دست شست |
| چو سر چون کرد و سر شست | نادر انگشت امان پر کوکب |
| تاتاب دل شست چون شست | شست و نو و چشمت |
| چو شست چنانی و لبر او | نی آمد و کرس بر سر او |
| و بقی شست آن آما شست | بجای مدای جت و شست |
| سند است همچون کان شست | بشست و شست و بون شست |

در دست و شست و شست

| | |
|------------------------|--------------------------|
| از آنکه در ناز و محسوم | چو نوزاد کله و شست در آب |
| کمی بون زلف نه کشت | کمی چون چشم و شست |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کمی که بر کمر می شستی بر ناله | کمی داوی ز کسپ آب لاله |
| که از خنجر یان که مرگش لاله | کمی بر کمر با ز لاله شادی |
| کمی که پستان بسمل بودی | کمی بر کمر که سرین لاله شستی |
| چو زلفه تابد خود مشمش | چو دود و آفتاب و زخموه از کشت |
| تنه اش که چون هر کفنه | سوی مشمش از فیه و کفنه |
| بچشمش بود و شن با کشته | زاده صبر و دمار کشته |
| دل کش که همان بود و بند | کمر و پستان و دود و کشته |
| ز کس حرم که بر نسیه ندی | ز کس پاشش و دود و پاشی |
| بر اسان با هم و شام آری بیا | بدش از خنده و غم با هم چو بیا |
| نه ممکن استش و در غنچه | نه با راز و نقش یار کشته |
| خوشای که دارد و دایه عاشق | که باشد و پستان دوی کشته |
| چو باشد عشق خالی از شو آب | که ناله و حالات مجاب |
| چو عاشق سپید و بر آفتاب | از دود و مرگ و کشته و کراته |
| که در یارش آن حالت سر | بوی ملک دل ایبه و دایه |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| شوخانه زمان مشو و شاد | چو در آغاز و زنده دشتی و دشت |
| چون دولت چو دای داوود | کشتایه از زمان ابواب محبت |
| چو خیزد موج و طوفان | شود آن طوفان و طوفان |
| خدا و خدا که ای شست صفا | زخون و شمشیر و دود و کشته |
| بجام عشق باقی بود و شمش | بجای صافی و شادی و شمش |

فصل در بیان عشق و دود و کشته

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پشت کشت آن که پستان | که دود و پستان و دود و کشته |
| چون شد شمشیر از دود و کشته | چو جی شد که جان ز دوی شاد |
| ز کمر خوی و دوی آن دود و کشته | باید است آن شمشیر از دود |
| چنان باریک شد و جوان | که از کسپ کمری و دوی کشته |
| اگر شمشیر نه دود و کشته | روان با دود و کشته و دوی کشته |
| اگر که دود و شمشیر | ز دود و کشته و دود و کشته |
| چو شمشیر و دود و کشته | که دود و کشته و دود و کشته |
| چنان دود و شمشیر | که دود و کشته و دود و کشته |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| بناید ریخت چون مردم کون | گر که در دست این کار بون |
| در کسی چند تنان رخ پور | در خشان رضا چون چشم |
| و چندی سگی صاحب کجا | نگاری سرخ روی سپید |
| کلی بی غار مری بی پناه | چو ماه بدر چسبیده |
| فرزنی در شاهی کجا | نخستی کمانی کجا |
| ندیدم تبار جزب ناموسی | که کرد در آتش این سواد |
| چو زانی در شمشیر موی | از آن دستپاکی سیر |
| کلی گرفت خواب را در دست | کلی سپین در آلوده |
| زانی که شمشیر مویان | زانی در میان دود |
| کلی چو خانه را وقت خسر | خود پس بویان کام |
| زانی در شمشیر بستان | زانی ای خردی و آبان |
| زانی در خلاص و کار | نوست خوار کسیر |
| زشتی که مردم را بدوست | پندش در زانی است |
| منه ریانی تو نشید کرد | چونش ز بر شمشیر کرم |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| زمن طبع موزن و رخ خوب | بر پیش خلق عالم بود |
| بد واهی مبارز راست کرد | بر کمری که رفت تو در دیار |
| بغرب آرد و او را در کان | و لیکن شکستش از پیمان |
| فرخ بخش و تنای پریشان | کلیه فعل شکستهای دور |
| بی پرستش آن بوالمراد | شان از این و آن در دست |

تغییر در پیش میوه او

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| تک چون بوی رنگ و شاد | دست مغربی را که پست |
| هوان شد در دوی چو | نوی کوی معلول بر آید |
| چو آمد بدو آن سرور | نوی نه لای صفت برادر |
| معلوم چون زود آید | بر آن آمد و آن شب در داد |
| بر تکی نامش در دین | به افرازشش بوی در شاد |
| بگفت ای سرور بخت کجی | چو آمد و پیش فانی |
| و این داد که شایع شود | سی رازین سعادت کرد و داد |
| از آن مسلح کرد و دشمن | شاد آن جلدی در دست |

معلوم دست مغزی دید
 بدو کی گوی خوار نشسته
 کوفتی آید که ز شکر فرو
 ملک را که می مشتی بود
 به پیشش نه شیرت گوا
 بران جسته زمره ایان آید
 بدین میان خون و چرخ
 ششش در پیش از خفا
 چو بدین همه را بشتری گشت
 ز جابر جسته پیش یار پاک
 بکشش بدو کون کار پاک
 بایه شک با منبر شش
 که تا جانت و صفت که تو نام

کوه و آله و شکر شش ای بدست

ملک رخسار یک یک را بپوش
 و زانجا شکر و آن آب بکشد
 بقیه کرد و آن آب بکشد
 پادشاهان تا صد سال
 چو آمد شاه پیشش بودند
 بزخم و آکنی تا بر نشسته
 دران جزو دلی چون سید
 بر پستی شاه و شاهزاده
 شاره و پدینا آورده و شش
 نرای مطربان بر چرخ
 می آمد ملک شایه با نور
 بدست آورد و عاقبت پدینا
 بخشود و از تخت خود پیاده
 بنال صدیون در شترانه

از روی مهره شش آن پیر
 که خنده دست فرو بردی پیر
 بخرایف زان حال پیر
 چو سوی خانه برانم نشسته
 بدانان ریخت بروی درو
 بسوی راه شترانم پیر
 زمین را سر سپر خلق زده
 بزرگ و خود در و در و شش
 بقدر خود زخم تا بد و شش
 زمین و آسمان در چرخ
 و در چشم از طاعت آن حور
 خدای پیر و سوی آب حور
 و کمر شاه و زور و شش
 سران و پادشاهان که شش

| | |
|--------------------------|------------------------|
| وفا از صورت بی معنی خلق | چو از صورت عاکیه میگرد |
| ز غزال ملک زخوق بایان | تصاویر و عذای نه چندان |
| ز غزال ملک که شکی نیست | کیست مرغان بر سرست |
| چو ملک آوا که با بی باقی | اگر پیشش در نه نیست |

شعر شماره ۱۰۱

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| بیا بشنوی من که گویشم | که این عشق چون که و غدا |
| که تا چون موی سخی را بوی | بشود پیشگان عاشق |
| که در هیچ مشیای و سخی | چنان چون عشق و بشود |
| اگر خواهی که این معنی بدانی | گویند تا بصورت و غالی |
| که هر کس که بصورت کشیده | کجا او را چنین معنی دهد |
| بی کسی عشق را که در دست | در آن معنی بسیار که |
| بند و مکر و دمه می کشد | بوی معنی و داری نمود |
| یقین میدان که اگر فانی | صدایت زود میاید |
| بجز مطلوب و محبوب | که وای معنی عشق حقیقی |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| تجرب که چون کتاب عشق کشا | ز غر و مشتری کرد چنین |
| که چون در سر او ز ملک | علم و مشتری و بوی |
| به طاعت بچنان سر و کلاه | بی دیدی و بی عیبش |
| دری با وصل او و مساکشی | و کرده سوی خلوت |
| بخلوت با خیال و عدم | بشود دست دل کل نام |
| در این خلوت و احوالات | نه می رلطف و هر وقت |
| چنان شد که از این روش | که هر چه آن و این را |
| عشق مشی را واقع طالب | بخلوت هم بران |
| به صدی کون مکان صحت | و آید پیش هر عالم |
| نشسته که ز نظر بر رخ | ملک را بر سر از تخت |
| ز پیری گشت چون دوی | و آید از غر و مشی |
| چو اهل مجلس آن حالت | را گشت از حیرت |
| بی مان و کوصافی طبع | چنین که سر شدی |
| تا وصل امتحان بسیار | بخواند که آن و او |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بدان که این کجاست گشت مشهور | شد این معنی میان شرح گو |
| برین معنی چو نالی گشت | چو نیم خویش خسرو ناک |
| سی و شش خنجر گشت اندر | کای لاله گشت کجاست |
| فرانچ سپهرش مخوف شد | عالم خودش مخوف شد |
| چو زلف شکسای جوشش | گستر یافت جویبارش |
| دران حالت گشت شاد | عالم مشرقی را شد |
| کمی کان ایستان اندک | معا که مشرقی آن را زیاده |
| کرا که روی زور گشت | کرمی مشرقی از سر کجاست |
| و کرا که روی آواز گشت | زنده پای کردی مشرقی |
| ملک را چون حرارت دشت | طیلس اندک گشت |
| بیاد و نه فضاوی سپید | ملک را با روی چون سیم |
| برون آورده نشی اکنون | چو نوک قمر آن ماه خورشید |
| بخارا زبرک نهرین لاله گشت | بماند خنجر از سر بخود |
| بدون تهر اصل زار با | ای بدت کون گرفت ملک |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| می و خنده چون خورشیدی را | بجان مر ملک را گشت |
| دران که کردی پیاری او | بجز چشم خود و دم ندید |
| بیان آن پادشاه سپید | کی گشت سرگردان چو کجاست |
| نعم ددی نیز نادرش | نعمای نیز نادرش |
| نموده داشت کوچه پادشاهی | ملک را که گشت شاد |
| دران دای که خوش بود | نعم ددی که گشت |
| چو ملک خودی گشت سر | بانی خویشی گشت |
| زنا که مشرقی آید | دران افسان داری گشت |
| که مر آن سرچرخ سر | برین و عدم و لاله گشت |
| شست از تخت و آن خنجر | چو پادشاه از دود گشت |
| کون گشت سرگردان چو | دران که گشت |
| چو گشت این سخن فرادیده | نوک کوی مرغ جان گشت |
| چو جان در دست نادرش | بکب کردی رعاش گشت |
| بد و گشت ملک گشت | نعم ددی که گشت |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دلا کاسته اتی در هوا کشت | از بر سر زلف ایلی بیا کشت |
| علم بر بام ایران و فغان | قدم بر دلا و اقلیم صانعان |
| دفا زلفی غرض هرگز نیست | کشت بی هیچ شک که سر زاریه |
| دیو بی غرض چو کشت فلک | شود شوق طلب فی الخالق |
| چو آید درون عشق نه کشت | شود بیرون عشق نه کشت |
| اگر باشد وفا با عشق سر | چو آن صفت از علت منور |
| و که عشق بود در عشق صفا | شود از جان بود عشق صفا |
| و که عشق باشد از وفا دور | عشق سر و رو باشد از وفا دور |
| چو بی وفای و فغان سر و جان | بدان کان عشق دور |
| چو کشت آن درو که آرزو | دلا و صدق بسیار آرزو |
| که باز بگویند که ک... | یوشه در جان آرا کفر فدا |
| ز غم شکست از غم شکست | لب و روی از غم بلی آید بلی |
| و آن زندان مرگ بیا کشت | بجای ویدی نه چنده و بیک |
| چو بکش که سر و جان | چو کشتش ویدی و با فغان |

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| همی چو آن زلف چو کشت | که بیکبار زنده و دیو پای او کشت |
| چو از ازل چو آن آب روان | بیا و شش پای زنده از آن |
| چو سر و روی بود لای غم | از آن زنده و دیو پای او کشت |
| چو شمشیر بودی بجهنم آتش | بازین زنده و دیو پای او کشت |
| از آن زلف چو آن زلف | که نامور بطبیعتش کشت |
| لب و روی که بخت انسان بد | چو کرد و با چنان کشت |
| آن جان را برای قید کشت | از آن زلف چو آن زلف کشت |
| و بیا کشت چو آن زلف | بر آن کج ندان چو آن زلف |
| چو آن لب و شمع کشت | که زنی و هم دم شمع کشت |
| چو بوش از جلیت کشت | نمودی به صاحب پای کشت |
| چو طبعش و عاقبت کشت | بیا بیا بد و بیا پای کشت |
| بکا پای و روی و عاقبت | از آن زنده و دیو پای او کشت |
| در آن غموت کشت | چو زنده کشت کشت |
| در آن زندان و بیک کشت | کلی برای او کشت |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| آینه پای چنان قلم می خورد | ولی از بنده ای نشسته و بگریزد |
| بیا دستری بر سطح صد | روان گشتی بر خوش در شها |
| برین حالت چو روی پرست گشت | کله شاوورد اول زخم گشت |

قصیده در وصف شاهنشاهی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عزای پرست رفت برادر | زین بوسه و در دست |
| دوبل ششم سپهر و در گشت | گرچه بر سر و در گشت |
| پوشاکش گرم شمع و خنجر | بخودش پیش از عاشق |
| چو آمد پیش تخت شاه سزاد | باز داد در مقام و حسن گشت |
| که شاه پایگی از در بایست | نه زدن با سپیکه و جان گشت |
| بگشای سر را پوشید | زندان بیکس و سپید گشت |
| که کس از پرشم خویش مجرب | که کس در عزای جای مایوس |
| چو کردست آفرای داری | که شد سپید باین جوده |
| پادشاهت از خط و درم و تمام | که چون شگفت نباید و درشت |
| جو آبش را دای فرزند و | کسی نهایی و کفر نراند |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کس از بار باب سپین بدیند | و اگر چند بچشم خود در سپند |
| گر از این طبع خود گذارد | سوی اوج سعادت رخ نیارد |
| طیست چو کبر زینت مجرب | به شکاری بیرون بدست ل |
| بطایق را و باید سپند فرزند | که چو ای سارو کرد و کینه بد |
| نسالی کان تره و مار یک باشد | بفرمان چو سرش نزدیک آ |
| ولی چون شد مطر و گشت گشت | بترساند و دواش ز بهر گشت |
| کی در زدن شاگرد اسود | و چون هم از دستش آب بوی آ |
| پس کده از فرمان مشت | که کرد و در پستی تو آزاد |
| شاه صحنه و درویش گشت | بگشای شکای سزای غرق |
| چو واقع می شود سر که ز مات | باید داشت خود را در حالت |
| کرد و کم بوی شد ز فرزند | چون که چو نرود ای نه بد |
| یقین آنکه صاحب عباد | سنگ قیمتی از سبزه دار |
| بد زدن بر کان ز بهر بوند | برای زیب باشد بر میان |
| چو نشست از گرفت و بگشت | فرزون کرده اگر راهی بگشت |

که خورشید از عالم برافتاد
 چه آسمانی خدای چو پست درین
 بختی از بهر پیشش بگذشت
 چه مر این گشت زاری روی شاد
 دنیا بر پست و نادان شد غفلت
 در اینجا قطعه چیده از تو اصر
 از بهر روانه لولی نظم
 از هر قطعه از اصل و یقوت
 بنده آن قطعه را شاد و نند
 چو هر یک یک چشمه از در
 نه تا از آرائی که هر چه
 تنی از شب تابان کنه غزل
 بگره ای بیان فی مشق و صفا
 بهر که گزای یکدانه که هر

از هر حدی بر گشت نه دنیا
 که چون آنور شکوه و برین
 بگزارای بر سر پیشش بگذشت
 با جان و در پیشش نه دنیا
 بدون آموذات آن در بی مشق
 که در پیشش آید و اصل و صفا
 نراج و مال غفلت ایتیم عالم
 جهانی را بخت و قوت و قوت
 نه پیشش تابان غزل و نند
 چو هر یک یک چشمه از در
 نه تا از آرائی که هر چه
 تنی از شب تابان کنه غزل
 بگره ای بیان فی مشق و صفا
 بهر که گزای یکدانه که هر

خلاصه است

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| شده که در حکم در فروست | بخت با هم و دلا در نشست |
| مقی از دست اینا در مجلس | خیال در بر روی و موسس |
| ز نو دایش بر لب او نش | چو زلف غمش می چیده نش |
| زاده خوشش که شست بکین | زهره وصال یادش |
| میزانست اصلا چه کار | کمال بودش این بار وین |
| و دو عالم را که نم کرد سپهر | ز کوی جوی پروانه می بر |
| در آغوش او غمش می بست | خیالش اول خود صورتی |
| که به لوح کمال صورت یاب | مکرر مسمی آید به یاد |
| که چون صورت زویش می | چنان صورت می نشیند |
| عینا است کان صورت که با | یعنی صورت شایسته |
| که کرانم ساز و آوی کل | به و سر که کرد و مستند |

در این موضع بوالی بود نشان
بخت در همه روی زمین

حاکم دینی آن فرزند است
کینه می شن بین راسخ

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چو زلف در روی فرمان و نوا | کشید و لبش شب بر تخت زو |
| تا پیشی که به یار بست | بخت غمش بی صورت |
| چو آواز غمش ایمان کار | دما و هم با او نشست کاری |
| بر او بر لب نشست گلک سینه | چو صورت عقل رجا نشانی |
| کینه می بر لبش گلش برنگ | روصه خطا بر لبش از رنگ |
| کی کردی روان بر آب جاب | چو گلک مسمی بی صورت |
| بزرگ آید می شبنم زنا | زوی غمش شایسته با |
| صد و دو در عالم به خست | چو ایوان غفل کرده و متویر |
| بر گلش که صورت مکرر | سپهر از سر نهاده و مش |
| خیالش غمش پیدا در نمود | و کوشش می دوست |
| چو کردی گلک او به شمشک | چو سوی سوزی غمش خطا |
| چو غمش بر پا ز خست | غمش غفلت بر جوی |
| شده از غمش جبین وقت | گلک سندان مانی از رخ |
| اگر کردی هزار دلیان نش | گلک را که کشتی ولی بر نش |

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| و اگر چشم باز نکند بهیچ | میرین پسند و از غم و غمی |
| و اگر به صوفیان از غم و غمی | و اگر کشش چشمان کشش |
| و اگر از کشش بانی سستی | پای و در بر کشش می بست |
| و اگر از کشش می کشم مردم | شدی ز کتب و سخن سبک |
| و اگر از غم و غمی سستی می کشی | بود و از کشش از آن کشی |
| و اگر کشش می کشم مردم | جست کشش بر از غم و غمی |
| و اگر کشش می کشی | هم از کشش می کشی |
| و اگر از کشش می کشی | از یک بر کتب و سخن سبک |
| و اگر کشش می کشی | می کشی از کشش می کشی |
| و اگر کشش می کشی | اندر می کشش می کشی |
| و اگر کشش می کشی | نویسش بچون بر می کشی |
| و اگر کشش می کشی | بدو کشش می کشش می کشی |
| و اگر کشش می کشی | بجای کشش می کشش می کشی |
| و اگر کشش می کشی | کشش می کشش می کشش می کشی |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نهاد کشش را بر دیده پشیمان | بجای کشش می کشش می کشش |
| چنان کشش می کشش می کشش | که به کشش می کشش می کشش |
| به کشش می کشش می کشش | نهاد کشش می کشش می کشش |
| چو دید آن صورت با حسنی | به کشش می کشش می کشش |
| و در آن ظاهر صورت کز و غم | که آن کشش می کشش می کشش |
| چنان بر لب ظاهر کز و غم | که کشش می کشش می کشش |
| به کشش می کشش می کشش | یعنی این کشش می کشش می کشش |
| بود و در آن کشش می کشش | از کشش می کشش می کشش |
| و کشش می کشش می کشش | خدا را کشش می کشش می کشش |
| یعنی این کشش می کشش می کشش | که کشش می کشش می کشش |
| چو کشش می کشش می کشش | شد آن کشش می کشش می کشش |
| نهاد کشش می کشش می کشش | کشش می کشش می کشش می کشش |
| بکشش می کشش می کشش | بدون کشش می کشش می کشش |
| بسی کشش می کشش می کشش | کشش می کشش می کشش می کشش |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| در خلوت برای خویش است | کجی زوی مرد و زن نیست |
| چو روی خویش نشی بر او نشی | ولی ز نواز دل چون شمع نیست |
| سنا و آن صورت دل را در پیش | بنا می مرد زمان یککشت با کشت |
| مگر کز نقشش که دانی چه صورت | بر این بود واقع شد صورت |
| که میدانت کز نقشش به پیش | مرا دیدن صورت تو پیش |
| بر آن منی که اوادی درون | که من که در بین صورت که |
| مرا خویش صورتی داور بگفت | که بودم به وصال و دوست |
| مهر و ذکر و ستان صورتی که | که ما را چنین از هم برآورد |
| کنون در جهان بت روی نه | بهر صورت پرستی نه کنم کار |
| طریق بت پرستی می یارم | مهر بر که سیدانی ندارم |

در این سوره ۴۹ آیه است

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| از آن پس نشانی چشم برآ | بصورت که در وکی صورت بت |
| چو پرستی بانی است و لدا تمنا | مرد که تو پرستم صورت بت |
| که ای روش نه شکستید | در آخر ز نوا کای پیشید |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز نوا وصل و چاه و افتاد | ز نوا کلام برآ و افتاد |
| بهر که پس کن و داد اگر نیست | چو با وجودم صحر اگر نیست |
| ز نوا نواز زبان کشته بخور | بختی کشته چون جوهر کشت |
| فتاد و کلام جان ز نوا قوت | ز نوا کای بر نوا نوا غرت |
| برای و روی بر پای چون نش | بگو اندر کشت جای چون نش |
| چو نوا نوا نوا نوا نوا نوا | عنان قوم بر نوا کشید |
| ز نوا نوا نوا نوا نوا نوا | بدان افتاد چون کل کشت |
| کلی ز نوا نوا نوا نوا نوا | کلی ز نوا نوا نوا نوا نوا |
| بگو نوا نوا نوا نوا نوا | بهر نوا نوا نوا نوا نوا |
| که این نوا نوا نوا نوا نوا | که این نوا نوا نوا نوا نوا |
| که این نوا نوا نوا نوا نوا | که این نوا نوا نوا نوا نوا |
| مرا نوا نوا نوا نوا نوا | مرا نوا نوا نوا نوا نوا |
| مرا نوا نوا نوا نوا نوا | مرا نوا نوا نوا نوا نوا |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| تویر از دوا را می جان کن | ز شمع حال خاضع پان |
| تغذای از دوا خاضع و بی | می نشیند از صورت جانی |
| مزان سنی که او با خود می | نصرت است چه و صورت |
| براری در فراق با هر کس | که هر هر دل بکار من است |
| و کس که از صورت گزین | بسی عالم منی پسر کن |
| و در منی پسران متوفی | بصورت از منی با زانی |
| و در منی پسران متوفی | زشت که در توحه با خدا کن |
| موصد باش تا با بی حواس | که هر گز کی رسد شکر بجای |
| اگر چه سال پر غنا خاست | بیا بهشت نشسته غفلت |
| بره منی طلب که از صورت | صفا خدای که کن در کدورت |
| این شکل در فراق آنچه | چرا چون که کان در بندگی |
| چکار از صورت جان گشته | حیات از جان به منی فرا |
| اگر می این غم نشینی | بیزار صورت جان چو منی |
| اگر می می خدای بهان آ | بندم و اندر راه طلب پاسبی |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو جان بهان قدم نه در | اگر داری سردار حقیقت |
| که بوی سوسان سر کن | سکندر خدای نورستان که گزین |
| ترا معلوم به سر کرد و چو | تو چون مرکز نیستیم خانه |
| و با به غرق سرودید | که هر کس بود بروی پاسبی |
| چو دعوای میکی در مشت جان | اگر کاذب نه جای برمان |
| پادشاه بی زبان این در نشسته | صد شیش لکون جان پوش |
| از این سر که بهان که در دوزخ | که باشد بر حق پاسبی فرم |

بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| چو در نشسته جان پاک با دم | زین بر تافت در دعوای شوم |
| از دوزخ که پسران بود | که در اندیش صاحب سر و دم |
| یکی چو لکن صفا اندام | که در شکی به بیرو پست نرفتم |
| دوم چو که در دوش خادو | سرش به شیش زدن |
| سوم چو در شیبایک بیک | برست چون جبا آفاق پای |
| مجلوت سر را در شیش خود | ز حال شری خضی غرور اند |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| کمان یاد دودار کوه کا | کشتی از برین صد کوه کا |
| بسیاری کون آوار کشت | غریب و عاجز و چار کشت |
| مرا داری و مردی کی کشت | و غدا ری و غمدی کی کشت |
| ز غمیش آتش و جان کشت | و غدا ری و مرادمان کشت |
| کمون دارم سوای آن کوه کا | بگر و عالم از دیران و آباد |
| کرم دید بر کشتن بگر و م | اگر پای بنشینم نه مردم |
| کرمه و کرا و بر سپهر | بکرم دل دی باو نشینم |
| اسد راکت کای بنشینم | چون پی مصیبت و کشت بد چ |
| اسد کشت آنچه فو و دی کشت | که بر باد آن با کشت و دشت |
| ولی چاکر کچشم روشن دل | می بیند و عید خوش شکل |
| نخستین آنکه مرا هست مستند | میں نیست سوی چ سرمد |
| بیاصل راوی پایان چه بوم | مرا دار کبری سادان چه بوم |
| اگر سالی و کرده سال بایم | چه حاصل چون نه شده ندایم |
| دوم چون شش سوهر کوه کا | چنان نازک چه مردم کرم و مرد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| سفر چون از تنه یک علف آمد | در و جوشتی چون خرم آمد |
| اسد حرکت ای شیر شرف | مخنی نیست و باقی خرم سر آمد |
| اگر کشتی ای دایان صد آمد | درین خرم سفر باین مو آمد |
| و کوه صفتی با سینه و دارید | مرا شهاب صفتی سپاس آمد |
| کوه کس بر کوه دشت شریف | بیزار از خن و انگشت شریف |
| چو بحر افتد و کوه غبار | بناشد و قوی تر کس از آن کاه |
| بشایان بر کوه شیر نام | که کوه خوش را خود کرده نام |
| اگر کاه بود و کاه شاد | که شش سر بر آرم کاه نام |
| و کاه باشد و مردم مردم شاد | آن که مردم بر آن مردم شاد |
| چون بشیند اسد کشتن کای | کرم باید شدن بر تو و چاه |
| اگر چه سراز کوه و تبند | و چون چاه نه امان و کاه |
| نعم چون باد برست و جهان | بگردم صفت کشور از پهل |
| نعم و کوه و دراجان شین | بگردم راه و کوه و کوه شین |
| بر تن مردم از حدی کی نی | نیم یکیت چون سایدانی |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| و کرد پای ساری چون رگم | عنان از دست پادشاه |
| و کرد چون نیم انداختن | نیانی بجز کز زمین کز آینه |
| و کرد چون تیر دام در بند | بهر خدمت کمر در جان سپارد |
| و کرد در سپه داری و تیر | بکیش خدمت نیز ز کمر |
| درم پی بر کشتی نذر و دست | کان داشت شوهر از جان بجز |
| چو صر این صبا بی دان و ناله | بیدار غم بر روی آفرین کرد |
| بر و کمان کمان تیر سپهر | کلی تیر کمانی بر سپهر |
| است کشش که راه دور و دشت | خی ساید برید از اسپه بک |
| کمان با جوشش باران | بنامید و غم از جوش و زهر |
| و از اینجا چو باد از اول شب | باید پادشاه درون برک |
| چنان دانه سوار از کمان | که در منزل بود در چشم بک |
| بسی بردی او صحرای کوه | که تیر صواب است ای جوانمرد |
| چو در آفرین خورشید | شانه طلعت و کیک خاور |
| چو باد صبح در جهان بکشد | بر اسپهان جهان پیش |

| | |
|------------------------|----------------------------|
| ملک داد و اسپه بک | بجستن چو برق و کت و مهر |
| چو کردون و سپه بک | کری انجمن غنای از جان کرد |
| چنان خوش رو که در کمان | چنان خوش رو که در کمان |
| شده مردم به صد سال | ولی با چادر در غمی یکی راه |
| چو کردون داشت سیرک | حسن لایق را و انداخت |
| بکشتن تو اسپه بک | بجستی نذر و غم از شرق |
| نظم به کمان و کمان | بسی دور تر از دشت |
| نیزه چشم کردون | بسی آفتاب از غل و کرد |
| عید و کمان و کمان | بزی بری کفری وقت رفت |
| تو اسپه بک کردون | بگردن مو جوش و جان |
| چو کردی تیر سوی و کمان | بماند ساید از دشت |
| تو ایام داشت کمان | ولی دید و بد و بد و بد |
| کمی سوی شمشیر | کمی گمان کمانش بر کمان |
| سوی سپه بک | سوی بالادان چون کشت |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ز مهرش گریه آتش بود و دود | بختی سپیدی حیدر گریه بود |
| قصه را بداد باز آری گشت | روانی ناکش را پیش گشت |
| نظر چون کرد روی او و دگر | ز مهرش می طافت و دگر |
| که این صواب خویش شست | جوانی با دگر و مستی بود |
| برایش میست و صحرا بر بود | ز مهرش نیت در پاکش |
| ز مهره کی گشتش چه در بود | بر سپیدیش دایان و دگر |
| بر پیش شتری رفت و لیا | چو دیدش شتری چو لیا |
| که گشتش چو جان خود و دگر | کوکنی رفت پرده ان شتر |
| حدیث مهر پریدش از دل | که گشتش مهر مشروح و فصل |
| چو حالش گشتش گشت | و ان شد بدش از روز دگر |
| میز و سطل از پیش از دگر | برای و همان میگفت چو |
| کدای غافل ز در اندر دگر | که ششم میزدی از دگر |
| چنانی در اندر دگر او گشت | که از آب جیشش خاک گشت |
| فرز بر کس باطل الهه ز دگر | که شش از دگر جفت آه و دگر |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| نما کرد روی او را نداشت | نما کرد روی او را نداشت |
| بیادان خود و دگر شست | که با تمام چون شست |
| این شتری دگر و ان گشت | و دگر که دگر گشت |

در این قصه شتری و دگر

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| نما کرد روی او را نداشت | نما کرد روی او را نداشت |
| بیادان خود و دگر شست | که با تمام چون شست |
| این شتری دگر و ان گشت | و دگر که دگر گشت |

نوشت هیچ ی نایله در دست
 کشته چون بک در عان بران
 کوه خاک افکند در او دانه با
 ری می کشی خواص هر غیر
 دست باشد که در بحب انضر
 می که در دست اقلیم بی پای
 ی در استیق باور و رو
 اندان صحرای ابد و دانه در دست
 کشته چون بک در عان بران
 کوه خاک افکند در او دانه با
 ری می کشی خواص هر غیر
 دست باشد که در بحب انضر
 می که در دست اقلیم بی پای
 ی در استیق باور و رو

ای برلی آب جوی عاشق
 که کلک بره است چرخ چاک
 مشکوذر مرغ مرغ مرغ
 ز جوت خنجر ادا مان برادر
 پیاده سرور رقصان و صفا
 ز شوق رخسار زانو فرود
 نیست چون دم صحرای و خنجر
 ز نایب حریت خاک جود
 توئی گلگون دمای پیر و کل
 سواد از دستم و جو پادشاهی
 چنین دروغ نامی در ترازو
 پیاده سرور باد چار و ساری
 به باد خنجر دست و دست
 حواری در چرخ دست و دست

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| تو چون دلد درست افق ای | زهر سو در برت کهرک زهر |
| کمی دلد برت کل - زمین دوی | کمی دلد برت کل - زمین دوی |
| جی مرصحه دوی نو بان | کمی زلف من سنان پریشان |
| علاج جان پاران شستی | دوای در واکه ران شستی |
| چو بر و کور سیستی مسافر | چو بسته کرد دوی لطف وافر |
| بدان مرغ مایون کوفری | گر کرد دست از دوی دوست |
| بگوی آفتاب از بهر | چو چشم خویش مرده و زنده |
| کشیده بند بربند با خنک | برای مردم ادویه و درخت |
| برای یک کسپ لصد او کس | رؤننا چون شکر در شکر |
| زهر سپیدی درویش بخور | شده ز تاج و تخت خرونی |
| برای ذره چون دوا غلک | شده کمر شسته کرد مر کنگ |
| چنین الطاف کان پروان | چه حد این کای پروان |
| رتیف و ضعیفی سریم کون | که کشش این مرده ای اند |
| بگو با که آتعال و چو شست | مرا باری دل از غرقه شست |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بسی است که زمین را دایم | فناشت از که زمین بخشیم |
| دکرا را آید و نام و در زکای | سند اقم چو سیم چاه کا |
| سخت چون تخته کدشت از | پو خاک او باد و کبر و آقا |
| بیادان کشت اکوان که داشت | که در جایی وی ساکن توان |
| بنا ز پی پی پی عزم شستن | سیر و پی پی پی بدو کشتن |
| نخطا سپید آفتاب | بگردم چار صنف سطح آب |
| مگر بماند بپشت با بر | مگر نه دور از دور را بر |
| مرا گوئی می باید از حجب | چو چشم خویش کردن رتوب |
| بجان خود زلف و در بگردی | مگر توان رسیدن بر کندی |
| چو چشم خویش در دیکه شتم | مگر آن در کینا را به سپتم |
| زخم بگو کرد دست و پای | مگر سر بگویم با که یکای |
| مرا بگو چو شش او چه چو | که شست چشم من همان نیم |
| چو زهر چشمان این کجاست | روان کشته سوی چو پند |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چو زنگی بیدار سپید | گره می آید و آن استاده وید |
| سرمه در کشتی شناور | پاییده و کربار سپید |
| پرواز از گردون فروخته | خداوندی بر سنگان بر خفته |
| میان شد تا که از کوه و دلی | چو سپید آمد روی آید و دلی |
| شد تا که از کوه و دلی | در و نشان شد به کوه و دلی |
| قصه را بود برام ساجو سپید | نهادم چون بار بر شتری نو |
| سنا چو آن قصای استهلا | فرود آمد بر ایشان کمالی |
| نظر بر شتری چون کردیم | بگشت از طالع خود به شکر کام |
| به شدی نمرود و بر علا | که موقوف چو آید ای تا کمال |
| فرود کرد بر این شد از شو | قصای سرزمین و ششم خدا |
| که بر سپیدی نه هم شتری | که صفت بود و با نیزه و کیمیت |
| یکبار آن غلامان در دوش | بگشتند و در بند شش کیمیت |
| چو دیدند آن صفت بد و دگر | گرفت از چشمشان لطافت |
| بنمود آن دوش را بر سپید | مرای ایشان بر غم و سپید |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| وزان پس کرد روی شتری نو | که ای شریف فصل زمی نو |
| چو چشم از جهان بخت نو | گفتن در سنگای شاد و نو |
| جوایش واکای به اصول یک | برین پیدا کوههای با یک پیک |
| چو در بخیزد به شتر شتر | نهادم بر روی سگ برادر |
| چو سینه را نهاد احوال بخت | که در کن این حالت خرد |
| برایشان گفت بر سر سگ | چو که هم برین سبب خدا |
| غلام شد و بدین شوخ بگشت | چو تیر آمد بر دوش و بگشت |
| برین دل بخت که بخت | غلام نماز نماز سپید |
| بگشتند و بر خاک این سپید | بر دوش انداخت و دیدند و مال |
| میان را از پی چسبن سپید | بستان و کمالی سپید |
| بگشتند و خود را تا دین بوم | چو جبه این خانه ویران شوم |
| شد و بران رفتم بگشت و گشت | بر دوش سپید روان از خانه |
| نشان چشم بر روی بریدم | بمقتود و غرض عالی سپید |
| فدا و نشان بر روی تیر و بل | پاوردم چای حویشان بی |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| بمهرش و شتری کی شوم بی این | کر با و امید جانت بر زلفین |
| چو در حصار و در سوایست | بدندان کسان تا چند جا |
| چو کشتی از کجک را زان دل | بکلی خویش را از دست کن |
| بد پرویز گشت بود و پرویز | و داشت خانه را بهر طبع با |
| مدام از نساوی در غفلت | بجانی از بر جسم طمع |
| بباید انگی پری هم کنون | برو که که نفعی در پیش کن |
| نه وقت عالی افغان را زان | اگر که لیر از دست کن |
| چه سیم سیدی ای شوق لیا که | گذاشت مهر و مهر بر خاک |
| سزاشد برین ناخوشیست | که آید شست نای پرویز |
| ز قولش گشت بد برام ناس | و کرد که سینه زور کی کرد افغان |
| غلام خویش را آن ظالم است | والت کرد روی از سر دست |
| بفرمانش یک بروی دانه | بهر شربت چوب در نفس کشیده |
| برو آن رفت کجایه بر تو اگر | روست انداز و طیار است |
| چو بخار آن ششاعت را دید | شاهت را پیش پای دین |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| و زان پس بخار آن گشت برام | اگر این مال عرام شوق خود کام |
| چو با شندان من کیم کوید | بجز خدا و صدق و دین بیست |
| خدا گشت چون دانه دست | درین لغت با سینه است |
| مران قوی که را می در حق او | بناشد زود با لایکه سپهر |
| چو بخار این خنیا را کشیده | مستحق غامضی را بر کردید نه |
| تا نه روی در بر و بنا و نه | چو کشتی بر دریا افتاد نه |
| کف تا آن ستر را بر سپهر | و زان کشتی بیان بدست |
| چو با و تو برین دیای خضر | شد آن کشتی روان در دریا |
| سرد و زویش بر نش چو با | چو کشتی بکشتن کجایه است |
| چو در شربت چو زب زب کجایه | غلامی چند بر ام ناس |
| بگشت آن سر سق را چو کجایه | و زان زید و در یک سینه |
| غلامان رخ سوی ایشان نهاد | زنده بستن مان عالی گشت |
| چو یکشان در آنکه نه در | زبان و دل نهاد و در دست |
| چو سر یک داشت هم کشیدی | زوی خویش سر دم است و پای |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو لطف حق بود بر و کفایت | چو پاک از هیچ شکر کمر طواف |
| زین است باقی نعمانی | بگو از آب دریا شکر جانی |
| چو لطفش چو شکر کشتاید | زینشش سوس و یک نیکو |
| چو شمش از نخلان بر نخل | به آتشش در میان آب نخل |
| قصه را کشته بود از لطف حق | و آن در باری شکر کشتی |
| ببر و تخمهایش سوخته باد | روان تیرش برست هر باد |
| در آرد و دست آن سرشته | بگو و تیر انداز و سپهر |
| چو جان آن تیر را در بر گرفته | حیات آرد و از سر گرفته |
| کشت از چرخ جان هر یک با دست | به قوت چون کان با تیر چو |
| کافی بود از ایشان به شادست | زینب آن تیر شد هم سعادت |
| ز وصل تیر جان بخشید نام | و کز نه جان سپاسی نشناخت |
| پیر شد پیش تیر هر کس آن تیر | که نه با او در محبت بر جان |
| چو جو از دست یاری موافقت | شد حق حق بنیاد بر میان |
| چو اطلاع جان تیری بدیدند | بدرش چون کان چو کوشیدند |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| قوان مشتری و جریات | بر اسپستهای ایشان کرد |
| قوان مشتری و جریات | چو کله با شکر از آن بر آید |
| سوق بر مرکب چو روی روانه | بگو آبش را به آتش آید |
| کان لطف نذران نیکو افکند | نیز آن تیر را تا حد در بند |
| بنویسد و کرد آن مشیر را | سوی آید که به کان از آب |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| روان خود را چو تیر آن سرشته | زین کشتی کف نه بر خاک |
| بجی رفت از تن طاقت و توفیق | ز نانی نیک افتاد و سپهرش |
| قصه را بود شاد و شکر در بند | بجو اسید جویان با آبی سپهر |
| قوان شمش چو بر برون ملک | که کو مرید نور افشا و دور ملک |
| چو ترکب به کشت آن بزرگ | بخت مرد و از جانش بزرگ |
| بزرگ کان چنین فرمود که | دل بر قرب صبی کشته بود |
| ما دم از کان جانی با ما فرست | مرا پاشان بکشت با دست |
| برایان چو شمش از کشت | زبان از جانهای شکر اند |

| | |
|--|---------------------------|
| بر آن بختی که باشد هم درین | سرای خوشان کرد درین |
| ملک چون شتری را از تالاب | اورشان دید او از خضایل |
| بروز شب و میانی او بود | در آنرا بر شش ادم می بود |
| چو در بند اقامت کرد چندی | ناله می بود و از یاد برید |
| بسی کردش زدن و شکنجه | می شد خاطرش زان شکنجه |
| بیاد دل سپیرفت و در | به پیش شاه و سوار علی |
| چو دیدش بر برهنه بیکه | بنامش اجازت داد |
| بوقت شام تیری فرا کرد | فرستادش ز آب و جان |
| جسای دست بوس شاه و در | عنان قوم سوی راه برداشت |
| روان گشت سوی فرزندش | که بود آن راه سوی شست بخت |
| بسی خواهر که در دوشش | به پیری چرخ انداخته گشت |
| می کرد و جان راه و پیراه | سوی البرزستان آه که گذشت |
| <p>که گوی بود سر به کار و نایب</p> <p>که بودش ز کمر جان چنان</p> | |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کشید و بر سر چرخ برین | سنداده پیش پای او چرخ |
| بر قم چرخ طغرل پیش | که در بسته پوشید و خارا |
| سازد و در دوش با تیغ و در | کند و از تریشش پیرو |
| فلک است از بدو ز کشتی | بدانش و لیکن با سی |
| زنج آید بر شش بر کلاه | از دید چرخ بر کشش که کلاه |
| پناه کون و ناله بر کشش | که تن بر یکیشی از کشته |
| ز شرف چرخ گرفت و می | در دم کشته بر سر پیشان |
| از یکدستی شیش و چرخ | زوی ترس و سر مسج و یک |
| پیشش که شکری آید | به کلین نایب و کشته |
| قوی صواب و قار و خجسته | |
| جوانان بانه نور سپیده | عبد و امن او پرورید و |
| که گیتی داد و ز ناله بود | که در صخره میزادی و دشت |
| بسان دشتان از چرخ جان | روان از پشته سلیش و جان |
| کریان از لب که گران | پنهان از فرار شش کشته جان |

بدر

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| فغان از پیشش شیر شرد | نشان در غار پیشش بار کرد |
| ز کیموشش خروشان زود و | ز نوبی دیگرش خروشان خرو |
| مقام زعم بای و جای سکسار | نشان چو کوشش او چو خوار |
| سنگستانی آن کوست مشهور | یک یک در زبان خلق نه کور |
| همی کشیده سر که ان دوان | نشسته بر دال جان کو نه |
| کمی بیشتر میوه در جنگ | که از خون چکان دست بکشد |
| کمی بر پل کوشان دست داشت | کمی از دم پلین سر فشانده |
| کمی در حرب با مکار بود نه | کمی با جوک در چکار چو نه |
| میرانده با خود از شک | از آن مشکلی الوان در نه |
| شده و از در انواع خوار | سجده کرد و از احسان جبار |
| نمیکنند با جوی که چاه است | که خواست یارب با نیست |
| تعالی اندر می چون خالق | که غلغلهش بود از جان خالق |
| میرانده بی حصار مرکب | از آن که در کرازیج تابش |
| که از اوج شریای که نشسته | کمی تحت اثری رای که نشسته |

قصیده در ستایش آسمانی بخت

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بزد پیشه ناکه سپیده | دران غمی عجب لشکر دیده |
| مردمانشان بر روی دود | بسان کرک و سگ با بای دیده |
| چو جوک از تیر جنگی مردم آرد | چو کمان سخت جانی آدمی خواند |
| چو صید نهیش را از دود | شکاران بر سر ایشان دود دیده |
| از انواع پستان و آتش جنگ | بزدی چنان در جنگ فرنگ |
| بسی شتری و در و در و در | پای پیسنگ میگردانده آرد |
| تا دم شتری چون باد آید | بدون آورد و سپید کین آید |
| چو تیر تیر و دله و ز جان | که شتی تیر او بر سپهران |
| چو پسر و نه و کی گویی | همی کردی حد کش سپهری |
| چو به ذاکن قیامت جد و جد | چو دوزخ از غضب آتش آید |
| برایشان چو ابراهیم مبارک | شاد زشت و کوشان تیر آید |
| از آن قوم میداد می خوان | چنگنه نیقی بر زمین خوار |
| چو محمده شادان و حب و ایچ | ز زمین کوبان فرو مانده کوار |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| شده آن سر سجد شد | برایشان چون کرشان کار شد |
| شده آن بکلی شکست | که بودند آن بکلی از دست |
| بگردید سپهر دولتی | چون زلف پادشاهان |
| رسید آن نامک در از پیش | از نعم سینک آن عین |
| چو حاکمان ز کار شک | بود آن زمره امید |
| و دایم یکدیگر در کار | بگرفتار کشی و سود |
| برایشان آن لیلان کشید | چون آفرید آن رفت |
| چو مر از پیشان رفت | شده ایشان چو دانه |
| یکدیگر آن بخت نمود | که پنداری که بود |
| چو ایشان آن شکست | زیرت بود آن کشان |
| شده از زبون آن کار | فروخته و در بار ایشان |
| و زبانش که گویند | کی کرد و پدید آمد |
| چو زبانش که در جدم | چو داری بکشت |
| بجای فرم و دگرش | بشستی و فرزند |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| سپیش عطر سا چون طوفان | سوار پیش جانان چون طوفان |
| که خاکش عطر و پیشان | که خاکش عطر و پیشان |
| چو خدا را نام که نیک بخت | چو خدا را نام که نیک بخت |
| چنانکه زبون با هم موافق | چنانکه زبون با هم موافق |
| نشانی راست از پای ایلم | نشانی راست از پای ایلم |
| شاه و جامند بر دست ترکش | شاه و جامند بر دست ترکش |

سپیش عطر

| | |
|----------------------|-----------------------|
| فران آن پر بکشت | که رفت شانه با بده |
| مرا طاعتی و در کشش | چو پای نهاده در خورین |
| زبون چه شایع زلفش | چو پندار پند ز کشته |
| زمین بود از بزرگ چون | فزان ز شاکر و توانگر |
| چو زبانش که در جدم | شده بر کشتن |
| چو داری بکشت | چو داری بکشت |
| چو داری بکشت | چو داری بکشت |

بگره زای آبان آفریننده
 فشانده سرو پرچم از ترازو
 نه پندار هیچ جای سپاسی
 چو بارگه یی ایجا رسیدی
 نبود شمع نماند شمش آوا
 کشیده پند خنای سیرین
 پای آنگون پود دست
 زهره چون در حقش نهی خوا
 دوست از یاد دست چاک
 ز افواج نو که مشایخ پر بار
 پوششیم از رخ را بکین لاله
 بیست بر مثال غضب یار
 الا را ضروری خوش وضع و کین
 نو کتی کان کجا هسته یار
 مطلبش شکست سرور وانه
 مزاران گنج با آورده سر
 گفته و معروف بر برگه توانی
 چه در روی تو آفرین شیدی
 چنانکه سپید بارگه و دانه
 ولی زان و نیم با سپید
 محاب پلین در دست بار
 مخدم ترک برگه و شمش کرد
 چنانکه سخت سر راست از پناه
 زنگه و روی چون نرنگه و عطا
 بچکان اندوی سبب سرخ زده
 برگه و نازکی چون روی لاله
 گزیده چو خضوع تحت چو چمن
 بحسن و لطف و طعم و آبداری

زده و مرغان صفا از شمش آوا
 صبر سیاهی جلاب باشت
 بهان ششتری به بارخ نده
 گزیده چو شمش بر پای
 برگه و روی آن کجی که و نه
 زار شمش چون آب لاله آینه
 برای استخوان کردن زنگه
 گناه سرخ روی مردم آینه
 ولی نازکی گوی و زار نده
 چنانکه صغری قانع و از غفلت
 در نشان از میان برگه خنجر
 تیغ آن صفت و سنی نهی
 نو کوی و امیک جسم نه
 ایاغ و دوج و بویش در دست
 چو خنجر اسوی طوای بی رود
 وید که کوزه آب جیاست
 شمش بر خنجر از کشت کرد
 بدون و اندون صغره و عطا
 یقین باشد سر کس و طالب
 طریقا ز غریب آب و خندان
 گفته که سر و دیوت و زار
 به زان کرد و خندان عالمی نه
 که به شرف آن پر شک و نه
 نه ویش و باطریا مرسته
 چو از چرخ برین نه و شمش آوا
 بوی و رنگ چون شمش آوا
 شده و از کشتش میان شمش
 خندان و آب شمش آوا

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| زبان قاصد را ز صفت بخت | که بر دست این سنی نه خورید |
| زده جلوی زرشک شایه است | بر سببش بوی معنی آرد |
| بی شیر و نازک طبع و ریا | آنان آهوی سپهر و ریا |
| چو قطره صفت شد در سپهر | عن آهوی تیره شیرین نماید |
| چو لعل بر لبان طبع و چون | بلطف آب و دوق جان بین |
| سرسبز لب سوی لب ناپسید | که آب چسب و لطف از روی |
| پوران آهوی بدین جنت هفت | زبان جان بیشک خوش گشت |
| بیا بود زده روی چند لعل | که بود از زنجیر دستان خسته |
| وز لعل با نواز زده گرفتند | حلقه روی از سر گرفته |
| پس از زده روی خود از قیامت | پیکانه نه در سر حسیه چو |

قصیده در وصف سنی

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| حق و اغم و آواز سپهر سالی | چو بر لبه بامی از سپهر سالی |
| مکن زین پیش بازی فال | که وقت است بیک و شکر |
| زنا که هیچ امیدت بر آید | شب جوان جان فرما سر آید |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| دوای روی تخیل مرکب است | مراوی روی مراد است |
| که در و در سپهر است | در هم جانت بارت منزل |
| بر و در اندر در ادا است | که در آست بر کوی سعادت |
| در سپهر اندر اندر دشت | که تخت آسمان شود در کوه |
| درین راه شیر روی مراد است | که در بیشتر دوان کوهی تیا |
| پس گفت آن راه و در دشت | که دیگر دین کیم است ز راه |
| که چون مر آن راه و در دشت | که در هر چرخ چارم شد جهان |
| در بیشتر می گشت بر راه | که در زده و اقیم کیم |
| روان شد سوی دشت آن راه | که در سبب گفت و در دشت |
| چنان از هر دوک گرم میرد | که در صبی ساید در جوی |
| کمی گشت آن راه و در دشت | که در جوی ساید |
| سندش سبب سیر از راه | که در سببش از راه |
| ز غلظت چون گشت از جوی | که در از سنگ بر شش نشستی |
| عجای که کوی کرد و بر دشت | که در از حوای بی پایان |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| فراز که چون برق می بست | الما من عاشر فوق می بست |
| بسوی دشت می پوید چون باد | بسش خاک را بر باد میداد |
| صحرای بزرگ می میگردد | چنانکه چاکه خنای سسی کرد |
| برقن هر جا که پاشا می پید | چو غلغله راه نور پاشا کرد |
| سرعت بر فلک پیشی گرفت | به پویه با شتر غریبی گرفت |
| عیرفت ایگهان منزل بفرل | به پشت باد میگویند به درل |
| از کسب باد و گلگون میراند | ز نسوی و بیای خون میراند |
| می پویب که دود شست چو | ز مقصد باز نه مقصد و سپید |
| چو پسیل اشک نوین در میان | نساده سرسوی دریا سپید |

چشمه که در میان

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| پادشاه دیزان می پید | ز چشم پسیل دیش بفر سایل |
| نظر کرد انسان در بای اختر | چو بفر سکر کی پایان و بحر |
| فر جیش چو زنده سفیر | بفر بزرگ و فاشاک بفر سپهر |
| منه و آتش چو پسته جوشان | ز نسوی در میان دایم جوشان |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| از آن شهر به طبعی من ترش | به بادش و بحر کس چن در باره |
| چو پستی لب او حلقه چشمان | گشت از مردان پسیل دین |
| چو عاشق با کلام و شور و سر | زبان کن سال و مدان شود |
| ز بچشش نزار بر سر پید | خروشش که موشش می پید |
| کوشش درت فلک با کاک | روان از جذب جوشش فر کاک |
| بیکان آهسته آهسته در کیهان | بکرا از صبح او سپردن در جهان |
| چو شتر که کوکان سرور | ز سر پستی خورشان و کوهان |
| بزرگی یک یا آب و کوه دار | ولی پس عالم چه مردم و نهار |
| چو چشم من ز نور و جلال | بدانان سر لطف دیزان کمال |
| کلی از بزرگ باری بوده عاشق | ولی از تیر غلغله مست و جوش |
| چو در دیان خدارا کمال | از تیر غلغله ششاق کمال |
| چنان که کوه و آتش سخن کو | سایین زنده شده بران بر صفا |
| چو جوش و دود مدی و حسی | میدان در میان ارگشتی دای |
| جسته هر کی لی باور و دود | چو با شش و مدد بر آب رقتا |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کافی تخت مرگ زده اندید | باده شش مایه دی در کشته |
| کافی خانه شش پیر پیر | از آن باده مرگ زده شش |
| مخلف عادی بر تویش بسته | کاف از شیر با جسته |
| بوشه آبی ولی آبش زان کاه | بن پس کی ولی ز شنگ کاه |
| چو بجای خضر بود مسکون | ز طوفان کشته و ز راه کاه |
| نخست بر سالی طبع بست | هاتش ز کمران و بر کاه |
| چو بکالی مردم دل نداد | فی آن نو شش را بر باد داد |
| از آن باده شش بیکان | که در باده شش و کمران بود |
| دل انداخته شش بیکان | از آن بیکانی خور و کاه |
| در اول بادی اندیشه گرفته | در آخر بر سپهران باد گرفته |
| چو میکوم کی بر تاج ناله | که خلق را با اندام ناله |
| بکلی کرده احوال ز خور و کاه | فکده و زده شش بیکان |
| بجان کشیده بر کاه | بده شش سر کشیده و کاه |
| مساکل کرده در سر خط شش | نیده چشم شش و کاه |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چو بود از حق مشق هوادار | زوان رفتی میان بکاه |
| از آن شش شتابان قح | بکی انداخته از سر کاه |
| چو آن عود و رای بستی | بده اندازد که پیش کاه |
| از آن بن چنان طوطی کاه | شده شست و چنان کاه |
| یکایک از حیرت دم فرو بست | بکلی با زده کارشان کاه |
| در آن سر و کله اندام قیام | شده آن سر و دانه چرخ کاه |
| پروانه شست و ده سوزن کاه | چو خاک اند سپهر شست کاه |
| کرای نور شست و دی با و سما | فرش و شاه و آید ای کاه |
| چو پستی آیت رحمت تو آید | برین افتادگان یکدم کاه |
| ز نو و آید و شک و دور قیام | سوزنده زده و شش کاه |
| چو آید کفایت کوشش کاه | بشش فی محال کاه |
| چو آن خنده خنده شست کاه | نهادند از آن کشتی کاه |
| شده کشتی آن ماه صبر | چو خورشید زخشان کاه |
| اسد با چو مرگ کشته | بجان میرد کشتی کاه |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| میرش کا باطل کا مصداق | میرش کا نام کا مصداق |
| شہ کی کہ پیوستہ تو کا مصداق | شہ کی کہ پیوستہ تو کا مصداق |
| وہیک پست آن توں | وہیک پست آن توں |
| دران پست تختہ کردہ توں | دران پست تختہ کردہ توں |
| کئی سار شہی اس بعد | کئی سار شہی اس بعد |
| کئی چون انیم بسیار سار | کئی چون انیم بسیار سار |
| کئی اساجہ و کہ دست برد | کئی اساجہ و کہ دست برد |
| کئی بر چہ و کہ در چہ دست | کئی بر چہ و کہ در چہ دست |
| نمودار قیامت دیدہ سار | نمودار قیامت دیدہ سار |
| برس کہ شہ نہ در یک کوثر | برس کہ شہ نہ در یک کوثر |
| چہ شہ شورید و بر چہ کار | چہ شہ شورید و بر چہ کار |
| بر آن کشتی کین کین کشت | بر آن کشتی کین کین کشت |
| بیا و شہی نہ یک کین | بیا و شہی نہ یک کین |
| نکستی یک یک ایران و سمن | نکستی یک یک ایران و سمن |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دران دہائی شہراکیر تو کوثر | دران دہائی شہراکیر تو کوثر |
| رہائی پسین بر دی در سیت | رہائی پسین بر دی در سیت |
| چا و چشم چہ آب بک | چا و چشم چہ آب بک |
| بسان دیدہ کر شہی جہی | بسان دیدہ کر شہی جہی |
| کر شہی بر کین و سیر شہی | کر شہی بر کین و سیر شہی |
| ککد کاشش کردی بر دی | ککد کاشش کردی بر دی |
| ککد کاشش کردی بر دی | ککد کاشش کردی بر دی |
| فوس و شیرین و آب نہ کوثر | فوس و شیرین و آب نہ کوثر |
| ولی و ککد چنان کوثر | ولی و ککد چنان کوثر |
| در آن افق و عو قہ نہ | در آن افق و عو قہ نہ |
| در آب افق و عو قہ نہ | در آب افق و عو قہ نہ |
| طلب بیکر و بار آشنائی | طلب بیکر و بار آشنائی |

چو شہک عاشقان از من ویا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو آن کینه دانه در بارگاه | همانرا مدت سخت سپید آید |
| چکان از کسری شکیبای آید | چو در شب چشای در شب آید |
| زشت آن جای که چون سو کرد آن | شک در میان بر آید |
| زنا که چو شیر بسته آید | اسه فوجی که حاصل آید |
| پای در پیش جبره کوسر | فنا و از هیچ دریا سوی میسر |
| پس از یکدم جیادون با دجاک | زندی آب دریا جت برنگار |
| مک از وصل بدین گشت و شای | از بند محنت بر گشت آید |
| میکرد و در پیش فدا و شای | زبان از شای گشت و شای |
| خوشان گشت اسه لاله | گرین فرقاب دریا شای |
| سی سرور یا من اوج بر نعت | از آن پس کوی ازیب و نعت |

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| ضنای دید رنگ باغ میوه | چو تهر میشش روان بر روی |
| بریکه کرک از چشمت سب | بریکه کام پای میوه و آریه |
| لطیفه و گلش آب و سواد | دل و جان از دوق و صفا |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| از آن شکر و در شای آب | از هر راه از هر شیشش آن |
| و شکان جلد سر و سپید گشت | عنا دل جلد را بر کیشیده |
| فرز شای هر زمان خوش آید | زمان از غوغا که در بر آید |
| چون شک در میان کوی | فرمان از حد و حوصله و طاعت |
| از آنرا که و طاعتی قاریه | زشتای من و طاعت |
| و شکان جلد پر باره و خاک | جوانی از در پیشش یک یک |
| از آنجای شیشش بر آید | سپیشش سر و خطه پست |
| پوشه و من گشت و شیشش | مکته از آیت و طاعت |
| بر جانب کوی آن سر و شای | و در آب و در پیشش |
| در آن پستان میکود چون | فرمان کرد و هر سر و شای |
| می شد از کسب شیشش | زمن و طاعت آن فرم خیز |
| اسه گشت کوی شیشش | بنا شد و در میان آن پیشش |
| کیشش چون بر شیشش | نی شد شیشش از شیشش |
| بیر از شیشش شای کشتی | بیر از میوه چری و درونی |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| چو آمد آن مردان متزلزل | بکلی شد زین هم گشت |
| کشیش و مقدمان را | نقشش در دودن زان سواد |
| مگر خشمش را بیاد نداشت | ز جان سپرد آزارش سوخت |
| اسدرا گشت تپیری چندیش | که در ابد کار می دوخت |
| مگر از پس تپیرت تو رفیق | کزین فرقاب خود را دوست |
| جوایش را کای شاه بخت | پیر من در و بیازی و تپیر |
| که میگردد کوفی و دیگر دین | دریدن چون توان از کوفی |
| پویشش خط این آب و ده | کی یاد که در کوفی کس |
| کزین فرقاب خود را دوست | مسجد این را دوست نه دوست |
| مگر زان در دست گشت | بخت خود را دوست نه دوست |
| چو صرا زوی سینه را گشت | چو شرف خیزان به خود |
| پویشش را کای سپهر من | بخت آن را دوست نه دوست |
| خان کا در دست گشت | بزان قضای من و صدا |
| صبا چون از آن سر سوخت | که تا به کمر بر سر است |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| عرو پس خط را مشت طفر | چنین آردست رخ زارایش |
| که چون شد شتری و بره | ز دستش آن سعاد گشت |
| پس از ده غری و ده بخت | شرف نمود رخ چون آفتاب |
| بزان کوفی و در دست گشت | وزان سیرت سعاد یافت |
| شد درین زمره کار | زده تا آسمان با مرام |
| زین سر شش سوخت | که در ابد سر سپرد |
| بزان حالت چو روزی و ده | کله دست و صلت در دست |
| دیز که در دانه در هم | بختش پیش تخت تو نشین |
| خیشیش گشت ای پسر | کفتم کین توان را و کمال |
| بیزین خط را دوست نه دوست | خروج از صاحب کلاست |
| کوفی و با سعاد گشت | که با سر شاه در شرف |
| بمهر که کوفی و در دست | کفتم کین توان را و کمال |
| پویشش را کای سپهر من | بزان قضای من و صدا |

چو دولت در پیش آن سر نهاد
 در آینه باده و دولت مقام
 چو با انگشت آن گشت وصل
 جسد و حقن بر باده پیوسته
 بر رخسار سوسن جلوه بردند
 نای صفا و نای شاد باده گدازد
 بتان در صحن باده گشتی و رفت
 بسواری کل سوری شستند
 بنات ایلیا چو پروین گشتند
 ز خضر صبح ایلیا در پیستند
 ملک را جامه گلزار از سر
 گرفته ز سر چنگ و پیشانی
 زین با شمع کافوری و فانوس
 طلب کردند خمر و را که شتاب
 برشته خویش را بر که شستند
 برای دست و پایش کردند خم
 بیداد دوست کای که حاصل
 بویا و باده گشتن شوند
 به روی تخت نشستند بر سر
 بخت آمد چو کردن مرگ و خاک
 چو سر و نازمار بخشیدند
 ز محفل سیر و سپهر چو نیکو گشتند
 ز تاب روی و شک و گشتند
 به ن آو و سپهر بر طار
 جنتی نایب آو و سپهر
 بسوی باده و مر که در سنگ
 در آتش آسمان باده و نایب
 وصال باده شیرین کار و باده

بر روی شک و حور و حور
 دهان از پیش بیکو آن سر نهاد
 چو در بر جبهه و کفیل که بوش
 بگردش چون کواکب و شمشاد
 که در مشرب و دست بردند
 به پستی و کمرش باده ایلیا
 نطافی بپست آن سر و کفیل
 ز رخسار سوسن و کمرش و شمشاد
 که کردند خدای شمشاد
 می شد آو و مشرب و خوامان
 درون شاد و خور و سپهر
 به رنگ آن گلزار و کفیل
 به پستی و خور و سپهر و خوامان
 سواد و تخت و دیو و مرصع
 ملک را شمشاد جان مطهر
 بر آمد چون گل سرخ از قوس
 بگردش چون کواکب و شمشاد
 به پیشش میرفتند چو نایب
 به جام و وصل و نایب که گشت
 جودت یک بر نایب و مرصع
 و صبح باده و مر و کفیل
 ز رخسار سوسن و کمرش و شمشاد
 که کردند خدای شمشاد
 می شد آو و مشرب و خوامان
 درون شاد و خور و سپهر
 به رنگ آن گلزار و کفیل
 به پستی و خور و سپهر و خوامان
 سواد و تخت و دیو و مرصع

در آن وقت مبارک چشم بود
 بکار و اجتماع ما و نور چشم
 نشان از دست قامت تیرا
 شد اندام دامن با سید درو
 بر سر میکشید میل شاد
 بیاض و حمراء با هم ضرب کرد
 بر آن شکل از پنا من مانده
 محمودی داشت کرده تویم
 بر آن دعوی چو حکم داشت بر آن
 او را آو سال از بخت کای
 دویمین سرور کم شست چنان
 یکجا دست دامنش کرد
 کئی شکر بودی شاه از آن
 هم چید و با لایم الف و ا

حقانی انجمن نود علی نور
 پوشخت اشفاق و سب
 که تا حقین گردانده و سپهر
 چو در شام شفق دامن کرد
 میزد و شط بر بخت مانده
 و زانجا اجتماعی حاصل آورد
 نوکد کرد و در دم شکر خور
 فی شکر خور و سنان شاد عالم
 بر او کشت علی شکر آستان
 هم پر پیسته و دریا کسای
 تو کشتی در ده قالب بود کین
 شرب و نه کانی و شکر کرد
 کئی میزدی بر پیسته شاد
 الف با کاف کو فی بخت کاف

کشید و یکدگر را شک در
 چو نود نه نوین داده پیش
 نود و آن باقی جام خدای
 خور و ساقا به خوب رخسار
 پری سپهر کوی جام نیست
 برون آمد از آن خلوت و کربا
 نمی بود از چنین کیفیت با ما
 برون آمد چو سروی از قنار
 روان با سر شری شد سو کین
 ملک چون به نشان آمد در آن
 امیران ملک از هر یک سب
 به دشمن که مرا سپیدان شد
 چو آن زب و شکم و کون و کون
 هم ای یار با سر شری سر شاد

بخت در و درون و شور و سر
 ز جام میل یکدگر لب لباب
 پنهان و نه یکدم در شکر خور
 چو زین علی تن نبود و دیدار
 سروتن را بآب نه کئی شست
 بخوت سار حضرت کرده با ما
 به شرم روز یکجا هم جسم کای
 ز وصل باید و قرب و آستان
 ز قدش خدای علی بخت یار
 به اگر ام و تو از صفیان پادشاه
 پیش نه در جزو و فکر سب
 مبارکباد شش و نه سب
 دی شست پر شاد کون
 به آن پاری شاد آن سرو کای

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| اجازت خواست و بیهوشی | دگر در وقت محبوب درگاه |
| زده صفت عاشق و دیدار عشق | چیز پیش از این بر چرخ محرق |
| قدان جان که خضر و میسر | ز جام وصل شیرین باخیز |
| بخت و بختی بودی نشسته | بکلی در روی یزید بسته |
| قیال بدخود بنشاند و پیش | ز نورش که در روشن بخت |
| در این عالم چنان که دست | |
| بشادی کرد و در روی | ملک گیر و وقت چاشنی |
| از دستش که در آید | یکی جمیع چون آید و در پیش |
| چو آقا و پیر بر جان | ز چشش سپیدی شکسته |
| چو از جای خاطرش روی | فراشش از غم دل جان |
| ز آه و مال اشش امید | در دشت از غایت از غایت |
| چو از پیش او کای جان | بخت ای جان من این نیست |
| چو از آن حال مای ناز و | چو کوه و در کوچه و تنه |
| | بجز پیش او زنده نماند |

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| در عالم شد که گشتن روی | یقین داد که بر من رحمت است |
| چو آن ای در کوی قدرت | که شاه دار ملک خا در شایسته |
| کون گشتند و در میان | شدت از جو در چرخ چو گشتن |
| شکستش و بیهوشی | گرفتند بر کبیری و انگشت |
| ز آن آه و سرش و در پیش | ز او و کون که در سرش و کون |
| چو کون چرخ گردان | کسبش شده امید و آید |
| نشست و در بخت | فردش از آن آب ز کانی |
| کون و در وقت که کوه | یقین از دید و چون خوش بود |
| چو پس از حال آن چاره | که زو چو آن آه و آتش بود |
| که کون که کون و شکستش | شده سر و روان چون و شکستش |
| شکستش و در غم | چو چون بخیر من افتاد و در |
| ز آه و مال اشش امید | بسیای راه رحلت کرد و شکستش |
| چو از پیش او کای جان | ز دستش چو آن چو آن |
| چو از آن حال مای ناز و | چو صبح از آشتی و در دم |

میمن خوشش ز دیدار من آید
 بود خنود و در ز غم زاری
 غم شمر و وطن را در چو کیم
 که بر باد شش بر غلطی
 کداری از غری کر شو شاه
 زنده هر شام برید و من
 که کله بر پستری عمار بر شاد
 بی بیتر زوشش طلسم کلان
 ز آتیه میام سنان شودم
 ولی باشا و ثوان کهن از شکر
 درین باب اوقه پیری توانی
 که این مستی که ترش ز سنان
 بودای جان که پیش ز غم کله
 رسامه باز دیداری پدید
 تو نیز ای سر و داغ ناز سینی
 هوای کشور مارا به سینی
 چو بامید این معنی جان کرد
 ز ترک پس چو بار کجی جان
 بر آید ز دل سید و نیا
 ز سوز و فدا که اشک در کینه
 بگفت ای مایه شادی تو غم
 که من بیا فو و خیز و عینم
 بته پیری که دافم ای دلارام
 رسامه این دعاوی را به دعا
 عرا که گامت ای دلدارم
 نهاده هیچ مستودی عالم
 چو سایه در دست جان دلم
 چو تن با جان بخت دلم

ملک شاه و مان از تو ای
 که شش که در با شای که کاه
 ز پس شمر ز شاه شده
 حدیث هر دو من کرد و پیش
 چه شاه از جام مدد شیند
 رخنه از طالت ز که کرد
 زبانی سر کینه از قدر پیش
 چه که کند از هر چه پیش
 چو زانیند در دوش شاه
 نشیند این با هر از دست کرد
 ملک بعد از زبانی سپهر بود
 خوششان رخ بسوی اختر بود
 که عالم من جیاد تو سپهر
 چو آتیم که بی رویه سپهر
 که ای سر و روان و میوه دل
 چو سازم چاره این کار کج
 محبت که در کم که شش
 چو محبوب خوشش که کج
 هر دت که دیدم که شاد دل
 چو بیا بر دل شایو بی دل
 درین سنی بی زبیه کردم
 هر دت ز شمار و پیش کردم
 مرا و خوشش از دست دلم
 بسیر و ناز و ای دل نسازم
 درین سودا توقع بود و دلم
 بلکه سر و ناز کج بودم
 کنون بر کرده و با هر پریش
 که تا خاطر شش که در زبانی

بسوی مرشد رسید و رفت
 چو از نایب مریدان مرید
 بکشتن می کشید و داشت
 چو چهره من رفت نایب زبانه
 ز کج جبهه آفتاب کیش
 برهن آورد از جبهه جوار
 زوینای چمنی تخت بر تخت
 بنزد باد آفتاب تخت
 سر از آتشستان کو تخت
 سر اسر سالک و صاحب کل
 صد صاحب طریق و کار کرد
 چو عاشق باخودش و چون مست
 سر از آن و خوش بود چو کرد
 مکر کردن کشت و جنگی و باز
 ز قول شاکو کیش خبر
 کوفتش بدو لعلش بوی
 که و این که روان باو داشت
 شست از پی برتبان
 جهان را نام قانون بردار
 کشیدن و او هم و در جبهه
 زمین نکلند و در رخت
 خانه و کارهای و انجمن
 مدینه در اسپین نخل
 یک یک برده بار و با نخل
 به و شش از بهر صاحب
 ز نام خویشتن ز او دار
 روان و اینم کرد که و با نخل
 میان صفت رستنی جبهه

چو آتش شاد و سرکش
 صد از بهر بی و کشید
 فراز پشت سر یک ممدی
 نوا لب جان پای می کش
 بوخت تلخ برق آسایش
 من برشت زین از لعل سپید
 عید یک که چو نه کرد
 تمام سر یک از با توست
 سر از آتش سر از نخل
 سر از آفتابان و خطای
 سر از آن و دم و آینه
 مرصع بودی و چون جبهه
 با نخل جوهر کرد و ترکیب
 بنال فرخ و سنده و مایه
 و با چون با در صحرای
 ز نیم افشار و سر کشید
 مرصع کرد و از با توست
 چو کرد و یک یک سر کش
 یک یک چو چو نخل با نخل
 تمام سر یک از با توست
 سر از آتش سر از نخل
 سر از آفتابان و خطای
 سر از آن و دم و آینه
 مرصع بودی و چون جبهه
 با نخل جوهر کرد و ترکیب
 بنال فرخ و سنده و مایه

قریب بقدر الحاشیة
 ملک کیون پران خون دیده دل
 در انجا با دل جروح غم خور
 کشید آن مرد تن را ملک
 و زان پس شسته تراشده ملک
 زخم دل پر بهشتی عاشق
 یکایک مکن تر که و به رو
 زهر جی روان بر روی صدف
 بسوی شسته با آه و ناله
 از آن منزل چو کیوان شکست
 مرده آرد ای خویش با نوحه
 بسوی تنه خود و دست
 چه حالت زان بود چه عالم
 عجبی باز یاب و وصل محسوب
 چو ماه چرخ دله از می نبله
 نشاند آنکس جان پرور تالی
 بسنگ آراست روی لوح کاف
 به ششم مرد تن زنده سپیده
 بش با آفتاب و سر بهابی
 کشید آن مرد تن را ملک
 زخم دل پر بهشتی عاشق
 زهر جی روان بر روی صدف
 بسوی شسته با آه و ناله
 از آن منزل چو کیوان شکست
 مرده آرد ای خویش با نوحه
 بسوی تنه خود و دست
 چه حالت زان بود چه عالم
 عجبی باز یاب و وصل محسوب
 چو ماه چرخ دله از می نبله
 نشاند آنکس جان پرور تالی
 بسنگ آراست روی لوح کاف

مر که سپید گشت خود و خاک
 به سارست نام چون نوش گنج
 بر این آمار به نصف بهشت
 صبا دقت حرا ز جانی گشت
 زین پس بوسید عالی بر در شا
 عی بوته جان بهر شتاب
 به نوحه کی گشت پستی
 بریدی ز او بی زور و بخت
 شتابان بر طری می سپید
 برین هیات که گشت می خست
 به کو راه چنگام گشت
 دوان شد تا بنزد شاه و شاه
 چو شمشیر به چون گنج گشت
 نو در چسب خود و زمین با
 صبا داد و گفت ای یک
 و کوی فرج بجای به
 برای روی جان برین
 و زان چست و آرد و دارا
 بسوی تخت و کوه و چایان
 زوی مردم علم بر کوه سب
 کشید ای خویش را سر خط
 که چشم و دم کردش به
 که تا خود را بران بوم و بران
 بخت اندر می شاه و شاه
 به پیش شاهک را و به
 بخت افتاد و چو بهر بهشت

بمیش ای پیشی بحسب
که سال یست کم گشته است
صبا عالی باشد تا ما
بلک چون نام ز کسره خوان
خیر سینه زان سر که شش
پانی نام را که می خواند
صبا را طایفه ای با ما
بومادر نام ز کسره خوان
چه بر خاسته شش اول تا آخر
صبا را ز کسره خوان
برو از پس که بدل ال کوفه
خفا خنده شش که بر سر خوان
زایوان با کسره خوان
چو نظم و شخط نام بر خوان

چون کن ندو بر جیب
که نه ان پیش این است
برون آید که در شش
تعب که در ان احوال
و ان شش که تیر که شش
و درم جیش می شد تا
برو اندر جیم جوش تا
و شود ایش خط و نام
گرفت از سر و شش خوان
نشان که در عالی پای
رین را کسره خوان
کشیه شش که بر سر خوان
پسیران مع کشته شش
ز نظر شش که بر سر خوان

چون زاده ای شد شد
چون سر گشت ز کسره خوان
مکدر و در کسره خوان
برو شش که تیر که شش
زایوان با کسره خوان
برو از پس که بدل ال کوفه
خفا خنده شش که بر سر خوان
زایوان با کسره خوان
چو نظم و شخط نام بر خوان

در این کتاب از سیرت امیر

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| خداوند چون نامی نام داشت | صفتی صمدی صمدی نام داشت |
| ملک لشکر شاه شکر داشت | زینیا زینت پیران داشت |
| سایه روح پاکش کرد و داشت | سوی پشیمان داشت |
| سودم شمشیر را نام داشت | یک کلمه صمدی بود داشت |
| پویش صادق آن داشت | صمدی صمدی کده داشت |
| خصلت دین جانش داشت | شوق عالم طوی داشت |
| برای جفا آن مرد داشت | پودر و دم زده داشت |
| بر پویش پیکان داشت | دوان شد طوطا بر داشت |
| چو بر لب جهان داشت | کشتی سوزون داشت |
| ایران جامه دریا داشت | دین چون در بر داشت |
| از آن مکان خود داشت | بریدان زبان داشت |
| علائق ریخته از دست داشت | زود کار شد چون داشت |
| کینه آن چو بر چو داشت | چو کسب حرم نداشت |
| تران در جانی بی داشت | جان چون شب سپید داشت |

| | |
|----------------------|-----------------------|
| خداوند بسیار آن داشت | ملک چشم به شمشیر داشت |
| خداوند آن را داشت | لو کشتی شمعان داشت |
| بیکره دمه جان داشت | بجای خبر سپهر داشت |
| شست کین داشت | بره پیش و غیر داشت |
| نه پیشی که داشت | نزد آن به شوق داشت |
| ملک چون شوق داشت | روان آورد انداخت |
| بی برگ شاد داشت | بتر چندی گران داشت |

کامل در این کتاب از سیرت امیر

| | |
|-----------------------|---------------------|
| بر روی دانه او داشت | بر شاه جهان داشت |
| کرمیک خسته و کرم داشت | سود شعله و خشم داشت |
| ملک فرموده قاین داشت | خود و کان دولت داشت |
| بتر چندی شاد داشت | گشتی از شمشیر داشت |
| بتر چندی سوز داشت | مرد که مرد داشت |
| چهارم در چون داشت | به پروازی داشت |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چو باری نامی از او آید | که بر پیش شک و شک و شک |
| پروا نیست و لرزای مایه چای | بدامن شک و شک و شک |
| چو با آتش کور و درشت کور | دگر در میدان شد و شک |
| چون سحر اعلیٰ کجی رساند | نظر کردم که بجز یکسان |
| بر زبانه وصل و شک و شک | چه عای کوهی فایده کرد |
| چو آن کج و دوزخ دیدار دوزخ | بجست کشت با خود شایسته |
| مکر و دزدان که چو شک | که جلد کجی عالم کشت ظاهر |
| چو صرنا و در چشمت و برآید | از پیش خون دل اندک کوشید |
| چو پشش با پا را کرد و شک | چو شک از شک شد و شک |
| مک از شکت برین شک | دوان خود چو شک و شک |
| بگفت که کوزه و شک و شک | زبان عذری مایه شک |
| ولی من نیز ازین شک شک | بدو شک من شک شک |
| بما برام و این شک شک | که با دوزخ شک شک شک |
| امید با جرم و شک و شک | بنا که از شک شک شک |

| | |
|-------------------------|----------------------|
| چو شکست زارم در سوز | ز شوق خدمت و شک و شک |
| ازین بدست و شک و شک | که خود را به شک و شک |
| سرم که زانکه بر دایه شک | که شک شک شک شک |
| روان کرد از شک شک شک | که شک شک شک شک |
| کمی بطرف شک شک شک | کمی با شک شک شک |
| بکی شک شک شک شک | کما این شک شک شک |
| جست از شک شک شک شک | امین شک شک شک شک |
| سپاسم که شک شک شک | کمن شک شک شک شک |
| طرح شک شک شک شک | که شک شک شک شک |
| و شک شک شک شک شک | بشک شک شک شک شک |
| چو شک شک شک شک شک | روان شک شک شک شک |
| ملم شک شک شک شک شک | شک شک شک شک شک |
| ز شک شک شک شک شک | فکر از شک شک شک شک |
| چو شک شک شک شک شک | کما شک شک شک شک شک |

چو مغرب سافو خورشید و شب
 شد لکن مجلس نوزادگان سر
 عیان شد راقی و سبب افرو
 ملک با مهر گشت ای ماه و یار
 به میر خلیس انچه می نمود
 شد افق محال کرد اسباب
 خلاصان غلامی منکشف شد
 شده را سکه از آرد زدن
 بر روی چو چشم و لعل لبر
 بر جاشی که بازی نهاد
 بت ساقی ز جام حسین
 بر آرد ای مروج روح و بدن
 دلی لیکن دلی از بهشت روی
 چو یاقوت درخشان پاک که

ز کزنگ ناز چون بلبل ناز
 یکست که کسی چون آب و آذر
 درخشان انچه می نمود
 به پیران داد و پیروی جوانی
 چو شد به میان آتش و شکر
 هر چه پس مال و روز و جلا
 بت چکی که گشت چنگ و دنگ
 بر تنم ناخن آن دلدار
 دم نای روان که گشت نای
 مستی ز بخت ساز چنان
 ره آن از دست ساقی جام
 لب جام از لب ساقی
 ز ساقی نوست سحر جام
 از شد آواز و پیسته نای

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| چو منشا را داری می دیده | سته آن جامه نه در کتو |
| قصه چون گشت بالیدن | برآمد بکوه نشین زلف |
| چو دوری چند جامه داده | آید بوی می و باغ و بو |
| چراغ و شمع مجلس بر سر | ز وصل جام نوشین گشت |
| نشت از آب شمع و گری می | صدار شش بن بهنجار |
| ز آب صافی جان پر | برخ آن مردون بگفت |
| ز پیشش جان ساقی ست | ز دستش قصه باز دست |
| ملک را بوی می سپرد | ملک را بیک گشت آوری |
| ملک را بدو عروای یک | دو هم نایده پریش |
| چو جو خوش را در بر گشتی | سپهر چنگشت از کار |
| چو مالیدی بدستان چنگ | شدی در زخم کرده |
| ندید می چو غار آید | در آوری چو گری می |
| در آن ساعت که بر گشتی | ز چرخ می روان میگردد |
| ز آنجان خوش او در بخت | شد جابلو که بخود سات |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| خود چو آن در آن آواز گشت | همین در بر جلد و میوه |
| کمی بر ساری خوانی غزلها | کمی از قول خود گشتی |
| دفعه بعد سالی بس کرد | از آن یک کوه خنده |
| بیان و پستان بشه گیاره | چو چشم خویش بر آید |
| ز جان چو پستانش بر خاست | از آن آواز و خوش |
| ز آب ابر میان شست | ز آن کس بخت بر کلید |
| بست خمر و چشم آب | در آن از آنش |
| بستان از آنکس مطرب | در آن بی آینه می |
| چنان که خوش آن چای | کیشش پیش و گشتش |
| دست خویش بر خاست | در آن پس جای |
| که پیش لب بودی | بگفت از آن |
| در آن چرخ نایده | چو آواز خوش |
| که خوش می نوی | بر آنما |
| روا بر شتری | دو بدو |

| | |
|---|-----------------------------|
| ز شرمه ناک فرقت بسیم | گفتا نه اول شاد شست |
| ز نوز دل برون سپر گویم | بر دوست و سرای جامع دیم |
| خوشی ای مجلس شد بر خاک | سپهر از شوق از دست بر خاک |
| نابود وجه بر خاک او خاک نه | پیش پای سروش سر خاک نه |
| ملک چون آن قیامت دید بر خاک | اهل ازت درشت و الا که خاک |
| برون آمد چو باد در شب | بس و پیش از نسو در شعله خاک |
| رویت شرف گرفت در پیش | نخچه با وجود کج از خویش |
| <p>عشق کردی که من سر به جایت کردی جان</p> | |
| ز شاد تخت خامه چون و کردی | شرف کشت این کج از خویش |
| بر آمد شاد کج این بر سپهر تخت | گشاد از عدل در عالم و کجیت |
| افاضل یک یک شریف دادی | اکابر رخ سوی حضرت نهادی |
| بخاصان کشت تاده پاکش | صلای خاصه با عام دادی |
| نهاد آن روز دیوان نظام | برای دفع ظلم و کسر ظلم |
| ز آنوه آچنان شد در کشت | کر شد در سپهر بر باد چنان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ملک مورد لارا را طلب کرد | کسی رفت آن پر مخ را پاد |
| در آید راست چون سرو خاکی | چو زلف خود کشتن و پایی |
| چو دیدند آن جمال حسن و قامت | روان بر خاست از هر دم قامت |
| چو شست و دید شوی خای تخت پاد | نشان شست چو کین بر کین |
| در آشت عالم آن از سر کرد | پیکر زنجیری در میان |
| ضایع آن افاضل داد و داد | جدا در مسایل در کشت |
| در آفتادند با هم از چپ و راست | خویشش را تسلیم بر ملک است |
| چو هر آن کشت چای چشید | نمودن فضل خود بر صلیبت |
| حاجه دم سپهر را کشتن کشت | معانی را ز بر پوش از چنان کرد |
| یکت فضل میدان بهمانه | روان چون باد بر ضلعان داد |
| چو کوی کجیت را در و صد اکت | میران کجیت بر شوی کوی |
| چو فاضل بود و بخت و کجی | همی برد از افاضل در بخش کوی |
| ز سر همی نگران کشت کجیت | ز سر کوی با ضلعان کجیت |
| ز سر فنی که کردی شوی | خجل کشته ای از فضل و کجیت |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| پای کرد العالی پیدل | کمی شکست مرغ که معلول |
| نمودی در سخن بر زبان قلم | کمی شد معارض کاره |
| و ماهم که تریک کردی | یفا ماست پس بر تریک |
| بر جانب که سبک شیرین | معارض چو در گل می |
| بر بخشش عالمان ناموش | نیز بر بخشش شیوه پیش |
| بعد بر فضل او که در دست | ستود بخشش که در پیش |
| چو زلف مرده در دست طغی | بریشان بر یکی زان که شکلی |
| چو پیران که آن ماه از رشت | شد بخشش چو ابله تلوی |
| که گشت ز بکشد زان چنان | که گشتی ز در خسته شوی غوغا |
| گشاده بروی در یک که گشت | کشیده سوی او از قریه |
| بجد و جد چو زان میانه | گفته آن ماه رخ خوار با کلاه |
| چو شد و نشد تابان شوی | ز هرگاه که بود آمد برون |
| ملک که آن ماه و اندر حرم | نه فکر هر میزان ماه بر عای |
| ریختی درشت بهر پیش پادشاه | نیز به چشمش از زدنش |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ملک نشست و در پیش چو | حدیث مبردا و یک یک را |
| ملک گفت باو کی خضایل | بلکه یک تن تو را که حاصل |
| ملک گفتش ترا گوشت باو | چو روزی نه منم از ملک سپر |
| که نام برون او را سوی میدان | که با اینم با هم گوی و چو کان |
| برو و در پیشش پیش منظر | و زان در جلیع الشکر منکر |

صفت کوی با تاج و در دست کوی و چو کان

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| چو چون چرخ چو کان شب افروز | بیدار کوی نه بین زاده و نه |
| ملک کیران برون که از میدان | عنان بر تافت سوی دست میدان |
| ز خاصان که زشت از پای | پناه در زان مهر پر پی |
| ز جده شکسته و در چو کان | دل غلطی زان چو کان پریشان |
| ز کندان خوش آن مهر سر | کجایی برده از زبانه و نه |
| زان ندانی زان لعل چو کان | به پند افتاده چون کوی کریشان |
| بر چو کان شکستش زنده سوی | بسیانی مرده زان که گشت چون کوی |
| دل از خضای چو کان کندش | چو کوی افتاده پای مندرش |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو شاه شاد دخت عالم | چو چکان بر خد مت کرده |
| ملک کشک کی جلد سپید | نمیدان خدای کور |
| ملک کوان چنان پلاک بود | که گوئی مر از میدان بود |
| بنوش مشقت کوی داری | نه غمنا پیش وقت استیلا |
| ملک بوی پستاده مرستی | چنگنه پیش مرده کوی |
| یاری مر میگردی بهارا | همی فرمود باکیوان میا |
| بسی نو کند او شاد و عادل | که در باری مشو با من مسا |
| روانی هر رسم آری بر خجسته | یاری با ملک کوان در خجسته |
| چو چکان آن نزاری سپیدی | در آمد با ملک کوان بیاری |
| روان بر بود از شاه جهان کوان | چو چاکش بود کیه نام بر |
| بدولت کرد بار دیگر آن راه | بغال سعد روی خوش با شاه |
| چو خنودید پیش شد پند | که کرد و بدو این بار سپید |
| دو سر و سایه بخش ماه منظر | به چیده نه با هم باور دیگر |
| دگر در مدح کوان نه لطف مروری | برون برود از شاه جهان کوی |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چو آتش اوبارای داری | چو چکان کوی مایه دین جانی |
| که کشی کوش از میدان بود | چنان بر کوی روان شدست |
| برو کینه دیگر کوی و سو کرد | بیای و بوی سوی کوی کوان |
| نزد چکان خود کینه بر کوی | سوار می آمد از دین جانی |
| نمیدان سعادت کوی بود | بیاید سوی خنود و کوی کرد |
| ملک چون کوی پیش شد | چو چکان از لطف بود و شاد |
| نابین پس سر شد پناه | چو شد نزدیک خنود شاه و زاده |
| ملک فری کیا نشناید | بیاید پیش در آتش ابوسید |
| در خود از میدان کیه نظر | سودن چند و کوش سواره |
| تر شری و سپاهی خاست ز راه | غریبی در میان مردم نشا |
| چو چکان کرد و سر کجاست | مهر کینه به دست گفت و کوشش |
| چو کرد اندر هم پیش نهاد | چو چکان جلد سر پیش نهاد |

درین حالت شش شش

خود نامید با هم دوی از دوی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نظر افکند و در میدان ز نظر | چو طالع گشته از بزمی و دوست |
| همی گردی نظر در مناسبت | چو از پشت در زنا سبب دوست |
| ز منظر چون مران میدان نظر کرد | نوازی سرور عاشقش بر کرد |
| چو زلف خویشش چو کانی نمود | که گوی دل جان چو کان برود |
| بیر تر عطره عالی صید کردش | با منظره عالی قید کردش |
| ز جام عشقش چو نچم نمود | دلش از دست رفت و تیر نمود |
| چو زلف در پای خود رسوخ | مشاوش نعل از او گوی نمود |
| چو جوشش گرم شد با مر بار | بجان چون درو شد او را هو |
| چو در درون آتش شعله | چو کلبه که بسوزی بر دواش |
| و آتش لشکر عشق از پست | بلکه صبر و آتش بر ناست |
| چو چرخ خون که عشقش پای در | درو شد چو سره عشقش پای در |
| چو شمع از آتش سوای دلهر | چو شمشیرش با دم و دود بر |
| چو عدل آن بازی برد از نمود | بجان عاشقش میان مع بود |
| عمان ساعت دیدن شاکر | عنان بر تافت سوی راه کوه |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چو شد بر دست کلان نور و افشا | سوی پست شرف شد شاد افشا |
| فلک کیوان چو بر او ان ظلم | بخوان آن خط عارض بر او |
| بخشش نای آن دارم که خود | کشم در حقش لشکر آتش |
| بگو با سر و زه پیران لشکر | که جمع آیند و میدان سپهر |
| منا و الح و در پست هر مردی | مشتوف کرد و کف مشرب باغ |
| بیا و گفت که بی از من سبب | ارمان والا که هر دو دید |
| چو بخشش او با تو کن کردید | ز حسن و فضل و لطافت کردید |
| یعنی بگو یا حسنه زانست | بوسه عشقش چو چشمش از است |
| که کف که پیشش امین است | که نوزدید شای گزین است |
| برون ز فضل و موی و تیر | و لعل مست بر اصل و بریش |
| که کف که زمینان مع کوم | کره حسنه مال مست کوم |
| پیشش با یک ده نظر کرد | یعنی بپس کرد و اصل دار |
| چنان مست گردان در پای | بخود که سحر کیمیا باشد |

و در حقش نمودت شاکر ان سحر و صبر و دل و دهر

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو گشت شب سوار حرا | فغان تا به طغیان در می خیزد |
| بره آن آید روان از غار کجاست | بسوی طرف میدان شد از کجاست |
| چنان گشت از سر سوختن | خودشان چو در میدان |
| همچون آید بی جان گشت | نه بر چرخ چون شمشیر |
| صحن آتش سوختن | همچون قوه و لبر مکرده |
| همچون چو مرده اند از خون | همچون چشم در کان قفسه |
| یکایک تیغ زن چون کشته شد | سراسر صف سخن چون زلف |
| ولایت کیر چون پس چنان | قمار کیر چون چو در چشمتان |
| چو آنکس عاشقان از چو و مهر | جهان چو خونی و دلاور |
| خیال آسایشین ساز و دوا | هر شب که در آن کیر چون |
| چو باد صبح کرد صبح مسلمان | همیشه و مسکرمه چون |
| ملک هرگز نرنگه پیغام | زحالی و من ویرا کرد |
| زنده و مات که هر چون | در قایق در خولاد و پین |
| چو هر از چرخ قادی حرا | در خشان کرد از قادی حرا |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بهران براق برق رخسار | بهر پستش نیز دج و چون |
| سودای چو شیر سپید | که در حرا بود و جینه و سپید |
| چاند چمن شاد آن هر و آنرا | بجسته سر و آرد و آرد |
| ملک کشتن که در زهر است | فرصت این عوض عوض |
| ملک کشتن که در شای | بر تخت ملک و در زمین روی |
| مهر و ناز بر فرمان شای | بکن بر جان من مکن گدای |
| سعد کرد کشتن و چاک سوست | بکنه خدم و دیر کار است |
| خایه نوزاد از صفت چو | وزان پس بند کمر و شاک |
| اسد در آتش گلگون سوی | نمود آنکه طریقه و کرد و جوان |
| بسی لب خیزت و لب بند | سلاح پیروی و کار فرمود |
| بر آن شیشه صفت آری | شاه آفرین که نه لشکر |
| ملک بسا و بسا در سپهر | میان هر دو دان چاشن |
| از آن پس هر آب از چرخ | عبارت سپهر و کار و کشت |
| جای نایب را چون شیر | در آشنای دوله و در زمین |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| سنگ ببارد خود را | دوید و باز بر زمین حست آن |
| پس که آن سرو را ز جوار | بپای آن نیزه را در پای |
| پناور و نه چندی صلت | در آن میدان بچنگد که |
| سنا ترا چون جز طفل | درون گرد آن مار یک یک |
| بچنگد از کوی که | کفنه شش و کوی بر |
| بیاد نیزه آن سرو را ز | برو آن که در همچون |
| و کر آن سرو را زاده | روان آن نیزه مار که |
| دو ایند اسب را و دست | چو با آن نیزه را ز خاک |
| بجان چون بیج پیش آن | ساک را چو اگر درون |
| از آن پس که هر دو | چو برقی که در خشت |
| چو وقت صبحم خورشید | چو خورشید و تباری |
| میان که ز تیغ آن | جزئی سب را صحرای |
| زهر تیغ فو چشم | مالی شد زهر مخفف |
| سنگ که کر آن از کوی | بر آن که پاره لب |

| | |
|-------------------|--------------------|
| از آن پس که از سر | کر تا او شود بکشتی |
| سندش تمام نیزه | که کایه میدان |
| یکی جیح جالی | برون آور آن |
| صافی نیزه را | کشتی آن چرخ |
| خندک از چشمت | چو پروان جبت |
| پای آن موار | سپه تیر از |
| در آن پس | بست هر و |
| نور و اندک | روان مانند |
| دوید که پیش | کالاشن |
| سورکش کرد | نارکش کرد |
| بکشت که | برین |
| بر آن سرو | شد آن قوم |
| زمین گشت | چو بخت |
| کالاشن | نور |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| چو بخت آید بخت آید | کمر و زور کس چو بخت آید |
| زبان که در گنج مهر و خاوه | بسیارستان کجاست آن آید |
| ملک و او آن دست پهلوان | دلیان سپاه و مهر و خاوه |
| برو نه شمشیر یکایک و دست | پایان که و کمر و خاوه |
| سروش آید آن یک دریا | کسی با او جباری برین |
| برو که در وقت از که و | بخشایند کس که و شمشیر |
| ولی و یک نه و کمر که شمشیر | درختینا که که درختینا |
| برآمد سپهر جهان مردم | سوی کوی فرو که و نه و |
| برای دیدن آن که و آید | شد آن قوم نه و شمشیر |
| فدا نه و کمر که شمشیر | پهلوی که و شمشیر |
| بسی نه و کمر که شمشیر | بسی نه و کمر که شمشیر |
| نشسته مشهور و نه و | نه و نه و نه و نه و |
| یک نه و نه و نه و | نه و نه و نه و نه و |
| چو شمشیر آید نه و | نه و نه و نه و نه و |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| چو بخت آید بخت آید | کمر و زور کس چو بخت آید |
| زبان که در گنج مهر و خاوه | بسیارستان کجاست آن آید |
| ملک و او آن دست پهلوان | دلیان سپاه و مهر و خاوه |
| برو نه شمشیر یکایک و دست | پایان که و کمر و خاوه |
| سروش آید آن یک دریا | کسی با او جباری برین |
| برو که در وقت از که و | بخشایند کس که و شمشیر |
| ولی و یک نه و کمر که شمشیر | درختینا که که درختینا |
| برآمد سپهر جهان مردم | سوی کوی فرو که و نه و |
| برای دیدن آن که و آید | شد آن قوم نه و شمشیر |
| فدا نه و کمر که شمشیر | پهلوی که و شمشیر |
| بسی نه و کمر که شمشیر | بسی نه و کمر که شمشیر |
| نشسته مشهور و نه و | نه و نه و نه و نه و |
| یک نه و نه و نه و | نه و نه و نه و نه و |
| چو شمشیر آید نه و | نه و نه و نه و نه و |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چنین گفت آن حکیم صفت پرور | چنان از پند و نیا و نیا |
| که چون نامید اسپم بر سیا | بیای و خوار از هر بر آید |
| ز شوق کن و نورش بدید | شدم شادان ز طالع خدای |
| که او سرش ز پای برآید | بست آمد مرا که زین کنای |
| چو هیچ ز سر دل زو بر من چک | چو این نورش یکینا یاد کنای |
| ز سودا و کجاست نورش | زین کس چو این رخت و نورش |
| ز سرش تب سکه خورده | کلم ایجاد و اختر را چک برشا |
| چو عهد و پیمان زدی و وفا | و نان پس مرا سازم قفا |
| چو مرغی خود از خود بکشد | مراست آفرین بر دای و دپه |
| و وطن مرا که در سعادته | و کجای ملک کشا و مر این به |
| مهرش او در حق بد و دانش | کجای با کسی این حال با آید |
| یکست انگش از چون گشته | بر پیش خلق کشا قفل این به |
| و هر پیش کرده زافغان بدید | شب بپس کنی چه نایه |
| هر شب کرده در بخت سفا | |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چنان از پند و نیا و نیا | چنین گفت آن حکیم صفت پرور |
| بیای و خوار از هر بر آید | که چون نامید اسپم بر سیا |
| شدم شادان ز طالع خدای | ز شوق کن و نورش بدید |
| بست آمد مرا که زین کنای | که او سرش ز پای برآید |
| چو این نورش یکینا یاد کنای | چو هیچ ز سر دل زو بر من چک |
| زین کس چو این رخت و نورش | ز سودا و کجاست نورش |
| کلم ایجاد و اختر را چک برشا | ز سرش تب سکه خورده |
| و نان پس مرا سازم قفا | چو عهد و پیمان زدی و وفا |
| مراست آفرین بر دای و دپه | چو مرغی خود از خود بکشد |
| و کجای ملک کشا و مر این به | و وطن مرا که در سعادته |
| کجای با کسی این حال با آید | مهرش او در حق بد و دانش |
| بر پیش خلق کشا قفل این به | یکست انگش از چون گشته |
| شب بپس کنی چه نایه | و هر پیش کرده زافغان بدید |
| | هر شب کرده در بخت سفا |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو نیکو چوای خفته و آب | رخت از پست چون کشتار آید |
| چو کل کپی من کرد و پر از غذا | چو پلو چون صبا بودم درین کا |
| کلمه کلام گاهی با تو همین دم | نیکم کارمان آرم تو اسم |
| ترا در بزم عشرت شاد و یاد | نشد فغان چون کل دی |
| تو ناسیدی و یادت نگرفت | بیش میدان که بیت مر و گرفت |
| بود پشت حیوان که کاه گشت | که ازین کارمان کیر و دست |
| چو بشنید این بشارت ده | نماش سپهر و امیر چو کینه |
| بگشت دست من در دامن رست | ازین پس خون من در کشت |
| کن در کار من ای دایه قیصر | چو طغی میکنی منهای کسیر |

فردا در پیش پادشاه و کل کشتی در راه بود

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| برون آرد و ان در پیش پادشاه | بر با نوبی چمن شد دل پر پادشاه |
| بیل را با ضاحت و بیگانه | ز سر نوبی سخن در کار میگردد |
| در آشنای سخن کز کز کس نماند | شد اندر جلد چون رو با و نماند |
| بنا و گفت کای نیست نماند | سرای حرم را با نوب و با نماند |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| و لم عشق خونی باز نماند | عجب کمان ز شاد و شیده ماند |
| که آن بوست و بخوری نماند | که تا با از شش تو و خضایل |
| میسین من و من و زادت | چه باشد که در عورت نهاد |
| بوا امیر دشت و دشت و دشت | بزیست چون شد در دشت و دشت |
| در کار کردش و بیفت کشت | بر سپهر نماند چندان کوه و دشت |
| نیکو را این شد و دایه اول کرد | که کمان و کور را و دجل کرد |
| در کار کین شاد و عالم را کشت | بود در حق او چو دغا کشت |
| کشت و نماند و کشت و نماند | کشت و نماند و کشت و نماند |
| مرد که در میان خون رست | چه جای میان جان و رست |
| نماند با شاد کزینان سیما کشت | بود در خانه با دایه کاشت |
| چه نماند و دایه و دایه کشت | ازین سستی کز من کشت و کشت |
| پادشاه نماند سخن از دایه کشت | شدش از سر شاد و دایه کشت |
| به دایه کشت بر جان کشت | نماند کلمه دایه صاب کشت |
| در پناه و کشت دایه و دایه کشت | بسی در سر دشت و دایه کشت |

شخصه سوز شرم افکنده در مشا
بد و اوصاف بی اضافی و عیب

خطی / خطی / خطی

چو راود که شد در شیشه نام
دانشان شد در پیش کمرش نام
ملک برسد پیش خورشید
پس برش جام خاقان داد
بزرگان را یک یک بار دادند
یکای خود نشسته و ستادند
ملک هرگز نداشتند ملک را
و آنگاه راس چون سردی را
چو شد دیدان ملک در پیش
بزرگ و شش بر کمرش نهادند
و آنان هر یک گفت با دکان دادند
بفضل و علم او این جوان
بدین نجات نهای تربیت
که بود و عزت را ملک از دادند
حد یکدیگر بخشندای شش
و این باب از خود نمود ای شش
شوی ای شش بخشش زیاده
ز وقت سپرد و آواز روز

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| بکس بود آن دل کرده سپید | در آتش خوانده از بر آست زنده |
| پناه صیقل را اعلام مکتوب | گماهی اختر از آفتاب محسوس |
| جهان فجاج فراوان کسب | صیقلی عمل چون بود بکسب |
| میرد گرمی خورشید آتش | چو بزم غلیظ آتش آتش |
| خود چیده در کان آب ز جفا | بر دو کارگاه از دین بکسب |
| بآتش مایان وقت مود | بکسب آب بر تابد بوده |
| دو شکست چمن احوال مست | لیسان آب بر غایب برکت |
| فشانده خورده کار کون مست | خزده چشما چون چشم مست |
| زرقم طوطی تحت زبستان | سج کرده آن کجوه مدرزان |
| جهان از هر چرخ پیر نیست | که در دین شیش کشته چون شیش |
| شده حلاجی در زنبک کانی | و کان بر چیده اند باد ساسانی |
| ز سحر پیر سپهر و مهر اوز | ز بر سیر و ناوردی بر کانی |
| سپاه دی چو بردار و دره | بر آفتاب چمن بر کی مستانه |
| و دم غلق جهان را دم گرفت | چو روشن ام سر عالم گرفت |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بکاه افتاده دست از دین | چهاره پیرین را دست و دین |
| شده از دین و شمع زینان | ولی بر دین ای پیرین |
| زبان که کلنده بر جوشش | ز دین کشته لغزان پیرین |
| که کرد سپیدی بر کون | شده روی زمین از آتش |
| سجده دین می اندوی | بر آتش سیرک جان بودی |
| چو شد ز خاک سپید بکسب | جهان را شب سودا کلنده |
| بر آید و در سر ما که مسود | شده که در کون سخانی و مست |
| بزم حق آمد بر بکسب | نشانه شش باد بکسب |
| بکسب می روی در آتش | کرم کس همیشه با بر دین |
| که آید بر دین سیدی | بر آید بر دین شش آتش زنی |
| بکسب می طرز هر که بکسب | بکسب ز جام روشن خانی |
| چو آب از دین شعله و دین | و بکسب شش می دین کام |
| زستان و نه ای سر دین | نشانه و بر دین ز جام دین |
| سجده سزا بکسب | ز ساقی جام می در خاست کانی |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| در دین پرده نری ساز کرد | مغنی را زود آواز کرد |
| تو گشتی بود مجلسی آن | از آن دوران کلیدی سخن |
| ز نعل ساقی و طلق چنان | و ده انبار شد وی دوان |
| یکی با هم و سازی وی کرد | و کرد با هم و سازی وی کرد |
| مهرت کوشی دل از گشت | مهرت مهر جان از گشت |
| ز قافون گشت و کافون چید | و ده دم ناله و خیری و کلاه |
| نشت منتل بچین حریف | زانش چون کلاه برین منت |
| بان وضع مرغ مشک و لیر | مشک گشت مشک و لیر |
| چو کلان را ز منتل خندان | چو کلان را ز منتل خندان |
| بگردان کلستان و لاری | طیور شوق کردان میر و لاری |
| فردان از سوی بزم جان | میگویی زدم بزم جان |
| چو روی و لیران زنت | بهای گشت زانت زنت |
| لغاری مرغ و خاوی پویی | پویشید از خاوی پویی |
| کلی به جانش پدید و پند | شد از صحبت او خاوی پند |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ز نو وایش و گشت سوز | در دین جزا شوش گشت |
| بی ادب و جانی آن در نور | نهاد افروزی از مشک و نور |
| پویشش بر کردم گشت | کر آهین بود و دم گشت |
| چو کلان برینا سوخت | نخ جانش نام و گشت |
| زده وصل او جری شمع و شمع | از آتش کرد و در کاشش |
| از پره و کلنگه که هم باز | و ده از بزم شادان شمع |
| ز شای یکد از اند و گشت | شد و کلاه ز شای یکد |
| در اصل با آهین و بزم گشت | مندان با آهین و بزم |
| چو و حلقه و رنگ طاق و شاد | ز و حلقه و رنگ طاق و شاد |
| جان بولب گشت و گشت | طعام و نور خزان و گشت |
| زده و آتش زنده و بزم | میگردد و بزم و بزم |
| ز آتش آتش و گشت | میگردد و بزم و بزم |
| پویشش بر کردم گشت | شد و گشت و بزم و بزم |
| میگردد و بزم و بزم | چو بزم و بزم و بزم |

سوار چرخ جنت از تو می پند
 ملک با مهر گفت ای چشم دانا
 ولی چون مست کرده ای بر ملک
 زینس پر تو اصل کرده بر
 چه بین داد و ستادست کزین
 بر من ملک از اول دور
 بکج پیسم کرده ای و گشته
 شد مشک چو شیران مشک
 که می بند و زان بر کشته
 که می بند و از دانه
 که می بر که گشته از شکافت
 کشته و زان شیران تیر
 در آمد خمره خوان پر دانه

چرا بر روی تو دشت رنگ کمان
 شده دشت فراخ پیکر مشک
 چه تیر غمزه آن چشم جاده
 بر آن تیری که بر آمو ساس
 یو بر جوی افتاد تیر شمشیر
 اندر تیر چو شمشیر کشت
 ملک پنهان کشا ز کشته دشت
 بر صیدی که تیر آورده پسته
 خشایدی خون رنگ و کوبیر
 چو شیران شست آن لبر مشک
 در آن دشت صحاری بودی
 زمره خطا بجایست و
 و پیشش چون او تا طایران
 چه بودی وقت خشم و دمان

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو کوی یکدیگر در مهر بر وفا | چو شیرینی یکدیگر چون کوه افرا |
| به پیش آفتاب ز مهر آب داغ | به رخ تابان چون آب داغ |
| دانشش از دانشی چه سودا | که از وی تیغ کردی تیرانه |
| چو رخسار از وی از چشم بیا | که نهی شیرین از لب چرخ |
| ز سحر چنگ او که آب هم | یکدیگر شیرین کردند |
| برود چو که از با یکست | سرشان یکدیگر از تن کشیدی |
| در آن دمی که او یکدم نشستی | که از خلق تا سالی بپستی |
| صدا بخا نیار پستی و زین | عقاب اینجا نیار پستی چوین |
| زنا که گشت پدا چون پستی | تی چون بپستی نهالی ستونی |
| سواران چون دیدند آن غدا | که ستمش ز مهر بردی ثدا |
| چو باد از جای خاکش بپزد | شدند در پیش آن آتش کز پزد |
| عنان کیم بسوی شردا | سوار و سب بر هم او افتاد |
| چو دید آن شیر سپک بپاست | کردی فریاد چون مده از ابر |
| شاه خانه تو آن چنگ | که تبار و چو باران بر سرش |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بمل کشاد حالی رسیده است | چو آتش پکی برین است |
| چو بر آن زخم من نازد او | بر آن شیرین کشای حلاوت |
| بخت از جا که او آمد خدو | رمید از پیش و بشک خدو |
| ملک چون با او آمد کجا دوست | چو آتش بر کین کستر دوست |
| دیگر ز مهر در سر می زدوش | کشید آن سوختن از او |
| ولا دور دست چوین | به دست داشت خنجر را در دست |
| بجز آن دیر شیر کینه | بدرید از او دانش تا سینه |
| بدان سسول که دوست کینه | قام امعا و احشا بر زمین کرا |
| چو آن را روی که بشو کینه | بپستی کار بر کار و دانه |
| ملک با تیغ و با زوی چون تیغ | و دیده و دست بر شیر کینه |
| تبعان سروران همان کینه | خروش خلق با کوهان بر آمد |
| دو اندک سروران بپوشید | یکجا که از وی جان کینه |
| ملک کوهان تا شمشیر کینه | بنای خاص و شمشیر کینه |
| وزان پس که داشت با | که تا آن یکدیگر حکم عراب |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بر آن گردون نشاند آن را بیا | کشند ز کمر و گردن آن |
| بدان میباید بسوی سرکش | که تا مردم نظر روی کارند |
| ز صحرای سرافراز شش شاه | بکند از مردمی خرد و سدا |
| ایران مانده سر یک در ده | یکی ایران و دیگر در خلد |
| منا آواز در خواندم از آن | بگوشتند مرد و زن یکجا |
| مرد و پسر و پیر و جوان | یکجا یک سر راه ایستادند |
| ز آنوه خلایق برج و بار | چو برج برج شست و بر ستاد |
| ملک با لشکر از صحرای میدان | ز شادی سرگردان کشیدند |
| کند زنده سپلی بر خا | گشان چون کوه در پیش خا |
| بر بر جسم آن غریب و درون | بسان کاه می آید گردن |
| ز اهل شهر بر مهر و لا | خروش و آفرین شد آوازه |
| چو خورشید شریک بای | چو ماه نو با کشتن نمودند |
| بدش قطعاتی نظم کشند | چو صفتش و انسانی سر کشند |
| منا آواز از او بر زبان | ز شش صد او در دهان |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ملک با مرد چون خورشید بزم | میرفتند او شده ششم |
| برایشان سخن چون با دوا | میکردند سر سوختنی |
| چنان آواز بر زبان | |
| چنان آواز بر زبان | بدو نهادند گیوان بر پید |
| نجات یافتند مرد و زن | ملک کشش کردی فرنگی |
| ترا بین پس چو بخت از آن گذشت | بغیر از خانه ناپست ترشت |
| چو رویش نه گنجی نیست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فردا |
| بسی کشید از منش بر باد | چو من و کوشش سودی نید |
| فردا در روان از پشت کمر | کوشش نمودم خاص ملک چنگ |
| بروش در سرای سپهرین | که نهی روز کشش بکشد |
| بطرح و فرش و دیبای خون | چو حصه دلکش خشت بر زمین |
| از او اکلند و سندی پای | ز تو و اطلس و چین و ز پای |
| چو دل بصد زبشت آن زلف | ز آن بختی با جان پر تو |
| بشد چون بر خورشید پیش | که چرم انداخت در بوم تو خوا |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| از آن شادی پیشین که | مست یافت چون نایب بود |
| دگر که آن مستی شب | نماند بردهم صند و لیر آمد |
| چو شد در تیر و شب نایب | نظر میکرد به نور شید و در آمد |
| نظر در روی او ز دید دیگر | ز دیدار این جلای دید دیگر |
| به پیش بر فراسپند خویش | نشسته چو شمشیر در پیش |
| طراز غمز تر کرده بود و شش | بر شکاف کفنه بر خورشید سرچو |
| گرفته دامن شکر نایب | نشسته خضر بر آب حیات |
| رخس تابان ز چمن زلف تیر | چنان که در شب تاریک میسا |
| نغم زلفش شب سودای | ز رویش شمع غمگین شمع |
| دلیل عاشقان روی چو شش | سودا در شب زلف سپید |
| نور کعب نور از پر تو و شش | شب عید دارنی بر دو و شش |
| می در زلف او چمن و شام | رخس تابنده چون خورشید آمد |
| کلی روی تو و شش غنای | ز لبت زلف او شام غزین |
| رخس عشا و شمع شش | بهر نعل و شرب می پرش |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| روان بر روی آن مست و شب | از تیر باد پیشین که چون مست |
| ز نور آنک کرم شام زده | روان در جهان شمع شش |
| بر آن بختن از نایب برین | و زان بختن دو چشم شش |
| ز نور در چون بختن هم پیش | ز نور شش چون شش شش |
| شده ی در یک نفس صد بار زو | بجوات باز تو را در بختی کو |
| به پیش تمام چندان نایب | که گشت از نام طاعت شش |
| از آن پرچم شش زو شش | شده طالع ز نام شش |
| بختن از زو شش نایب | چو شب پر شش و شش |
| بختن نایب ز شش شش | که در شب کار و شش |
| طریق شب شش کو عادت | بجای میگرد عادت و عادت |
| چو در شش ز شش ز شام | عزای در شش ز نام بود |
| بختن زای بر روی چو شش | زافا شش نمی نشسته مردم |
| شش ز شش ز شش ز شش | نغمه شش پیش از آن برک صبری |
| به پیش شش ز شش ز شش | چو که نیش ز شش ز شش |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| فرزینش پسر برادر ما | بجز ز کف کای پرمایه دانه |
| فرزینش پسر طاقت نایست | دلم دامن رستی بر شایسته |
| چو جبهی گری و سپی نمود | در انعام بر رویه کشیده |
| نانش کن با طاف گری | که لا انعام الا بالتا |
| چو آبش از دال سال نهد | که هم در دل عاری دین |
| که کرکیت من و دیگر با غم | بر افشون مرد و را با هم |
| برون آمد چو باد پیش | بجسته اند سر پستان |

نوشته در این پیش

| | |
|-------------------------|---------------------|
| سلاستش که دو کشتای گنج | صدیق با شهادت هم |
| بدان قوت ز دم هر که بود | بوزن ملکیت مؤد |
| ملک را گفت ای زود و دین | شده را از دوزخان |
| بدان کار و دیکسی تپان | ملک کیوان جو و نور |
| ز کمرش خنجر و بخت نم | فرخیش میکش که در کن |
| بشای در جهان سر خوار | بر کیستی فیک و خنجر |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| چه دخت خنجر ازین چو | چه که هر که سری ازین خنجر |
| چه که نیم ی بر من و صفت | که باشد در جهان چون در شوق |
| چو خنجر حسن و عالم گرفته | بشرق و غرب از او آرد |
| بیا این ملکیت را | چه عالم حقه و صفت |
| چو خنجر بشیند و زین لنگ | که کم کن خنجرش از خنجر |
| که خنجرش را شکستاری | نشدش سر کشته |
| ز خنجرش مایه و دست | در صفتش کشوری که |
| سوان و سروران بخنجر | چو خنجرش بر خنجر |
| چو خنجران از خنجر | چو خنجر ازین خنجر |
| پری و دوزخان | ملک بر و آن شمع |
| چو کن خنجران لایق | بیب اینت که در میل |
| ملک ناز و که باشد | بناشد سر کشت |
| چو کان پاریت که | در شمع چو کوی |
| چو کان سر زلف ای | ابو پستی و شمع |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نظر سوزی تو دار و سعد بسوز | که گشت مشری با سینه |
| خداوندی که طاعت از تو دار | خیزد چیت که است که به چیت |
| فلک را که گیتی خدایه بجز مال | نیایی چو اوای صید مال |
| چو وقت مست و خفت یار | لکن صلواتی کار و بار |
| ملک کیوان بجان دل ریت | برست از شش کن که ریت |
| بناش چون غیر نرم یک چیت | برای نانی چون تو که بر چیت |
| زهرت که چو شمع بوی آید | ولی هر کار را دمی بوی آید |
| مثل که پادشاهی را میرسد | نوشه و زبان و صفت باغی |
| برای کام و مقصود دل تو | طلب از شاه باشد فی ذلک |
| کنون این که سر را زای جان | بیش که گشتن سوار کوک |
| که تا در یکدی می مانند کور | رساند حسن به چیت با کور |
| چون خوب آفتابی تا جان | گرا و دست هر که در جان |
| کنون بشنو حدیث این چیت | ازین مفسنی کن تا غیر زینا |
| که تا غیرت آفت از مهلت | شینه پستی که فی ان چراغ |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بنی آن عزم اسرار شسته | بکار غیر فرمود مست حیل |
| کسی که گزشت از رعایت | بودن را بعین با و رعایت |
| چو غبار زواید که این ضلوع | زندهش خون دل و سینه زواید |
| سرسش خوش شد به جام وین | مرا که گرم از کارش خوش |
| دلی مالی که گزشت شری | از راه کام جوی دار است |

در باب اول سرور

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| پرازد که در دامنش پیچ | بت شیرین سخن جوهر پر پیچ |
| زنجیر اصل که لو جند بخت | زینت شکلی می خند بخت |
| بگفت ای که زینت دوش | چو کردون مرد و مرد و پیر |
| حدیث حکمت آید زینت وین | حدیث برین و صیانت وین |
| مران مگر که زینت دوش | ولی که گشتن بوی بوی بخت |
| چو و نمودی که زینت پندش | مرا زواید شود صاحب گشت |
| هر و پس بگفت وین وین | نیاید وین در چشم وین |
| که کام و رنوب خاقان وین | یقین میدان که اندوه خاقان وین |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دگر و صفتی که کردی بر سینه | که در دوست بی عدا چو شیشه |
| چو آن که کفک را دست دادی | این که شمشیری با آستانه |
| یقین دان کان بسیار از کانی | بویای کنایه باطنی گیتی |
| ولی ز جلد مرگ دانی کنایه | بهر نیت پسر و سمانی سخن |
| بی یاریست که زمین دور باشد | و علم از غشش بخور باشد |
| می کردم بر بر خاک چون با | نگو کردم دی از وصل آستانه |
| اگر کردم بوق سر چو پر کار | و که غلظت سپهر آسمان دار |
| سین دان که آواز با پیغم | می گشت این که در جای سخن |

باز آید که در کمال

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| دگر که شمشیری و دگر باری | ز غلظت زنده کی را آب در باری |
| چو پستی فاضل از افق نوا | بوی صفتی بود و دان ترا پی |
| و لیکن قول آریان با بون | بیا پیچ که مرگ در کوشش |
| چیکان بزد که آفرانه شیش | چنین گفته با هم صحت خویش |
| که روزیک را ای مرد شیش | بهر نیت و نه نیت از نیت |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| خدا و حاصلی بفرموده بود | برای سپید ترک نقد کرد |
| بیا بداشت دوست بر صفت | که صفت او کو سری چیت |
| کنند زبان بشی سر بر جوت | که کار در روز با صفت نیت |
| که کار کان چمن و آوا دشت | بگیر ششست چون قنار دشت |
| بهر سخن از نیت آبی کان | بیش از دای بی باکان |
| اگر داری امید وصل بایست | بر آور حاجت امید بایست |
| بهر نیت که با شمر و دست بند | و آن آواز کان در جبهه بند |
| تو چون آید و آن سر و دشت | تو ای کفش آسان این سخن |
| ولی آمدن ترا و آن که مر دشت | که می روی او محبت سخن |

بهر نیت و نه نیت از نیت

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| بهر نیت و نه نیت از نیت | بهر نیت و نه نیت از نیت |
| بهر نیت و نه نیت از نیت | بهر نیت و نه نیت از نیت |
| بهر نیت و نه نیت از نیت | بهر نیت و نه نیت از نیت |
| بهر نیت و نه نیت از نیت | بهر نیت و نه نیت از نیت |
| بهر نیت و نه نیت از نیت | بهر نیت و نه نیت از نیت |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چنین دانسته اند که عالم را | که از دو سپهر و پنج اجزا |
| تخت و ملک و ارض و غیره | کشم بسیار در دو بخش |
| ولی بخیر پس آنرا بگویم | چنین گشت معلوم شود |
| من اینجا بر آن کردم توقف | که چون بگویم بستم و بستم |
| و که نگردای ملک عالم | و اینجا بنیادش بگشایم |
| که نانی و یکشت آن و غیره | که روشن گردان بگشایم |
| چه حاصل کرد آن مستور | ز دل چون بر جان کرد |
| از آن پس تا به جهان آمد | نه چو بگویم از کلمه که در آن |
| بدان طاقی که باشد عالم | که در عالم کفر و جهل و غی |
| مثل که خود جهان بر سر و پا | نیاید بر خدش بر کارش |
| بدرم پیروی دل را بچشم | اگر بی او بود عالم بر پست |
| اگر خاک پای او سپهر | کجا اندر کفر و دشمنی کرد |
| سرور و ابرم در سپهر | اگر بی او بود آید باین |
| اگر بر خدش چشم شود | به و زعم در دشمنی چون دیده |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| که فرود میان او بچشم | که سان دست او را بچشم |
| که خردی او را هم چینی | بنا در نیکی جان را چینی |
| که بدم نیز از لطف او دل | و کم بود امید و پست |
| که کانی بود بر آن عالم | بنا در نانی جان پیش از آن |
| که خرد عالم او را بچشم | بدر و صفت با او را بچشم |
| که بشنید این حدیث و کلام | بجلی و اید او را کشت و خرد |
| که در آن پیش هر روز | شاید خلوت تا رسید |
| که کایت را از او تا باشد | بر آن سر و سر بر که در عالم |
| که خرد بسته و شاه | بر هیچی بخت خرم گشت و شاه |
| که بهی و کز او و دشمنی | که سوی جبر کرد و دشمنی |
| که در آن تا به راهی بر چشم | که بود آن کار و دشمنی |

در آن حالت که در نظم هست
یکس که کشتش شیر و لاور

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در آن محراب شکری پنهان کرد | بنور و زهره کاری پنهان کرد |
| بعالم کارای وی سرگشت | ازین تاریخ چون کجا میگشت |
| قصه را بود پیش شاه و کبریا | خود رشید و بیخ و بیخ |
| در آنده عجب دور خدمت شاه | ملک را سالی انعام الی |
| کردی آید هم کون ای خدا | رسول شد تو امان و امان |
| شسته گفت عجب را که حال | فرمودارش بقدرت و عباد |
| رسول صبح را چون در | در آورد و در ایوان اخضر |
| در آمد شاه چون در نشید | مرد گشت کار و اطلعت شاه |
| بر زیر عرش نشید کردی | نهاد و از پی هر سبب |
| از وی رهش را و کردی | چو روی عرش از آن راه |
| ملک بر تخت نه چون نم نشید | امیران چون خاتم مملکت |
| نحس و ناکست تا به گشت | رسول خاص خایه با بود |
| چو آمد پیش خدمت کرد | نسخ و ادب بهی خاک بود |
| پس اگر بود با کتب و پیش | چو یک یک بخت کرد و داشت |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ملک آن ناباد و سوختن خود | از آن برداشت عالی پرو |
| چو بر خواندش اول و حسن | ز منور شش کشته شد |
| رشته شکای شورشید | کرده نواز عدالت و عدت |
| چون کرد و در دوشن شاه | که هیچ شاه و کوراست |
| کشتن در دل خود ای | نوعی سر و چرخش |
| بنامی خود میان سپهر | سپاس کرد که بروی کرد |
| از و رشیدان و نواز | کلان از جیل و شیشه |
| چنان شعی زای عجب است | از آنش میگویم از شاه |
| اگر ساری سپاری | بدان نور شیده باشد |
| ز لطفش است و است | که ایم از چش و صفت |
| ملک گیوان این سستی | بودی بار و سول خان |
| کدام نه و شش را از رخ | از وی بکسری و نمود |
| کون باشد این کار | که نه نام و کرد و م |
| زنی از چو یک شکای | کی شاید عروسی را و و |

چنان میلان که غشای کز
 نیاید بازتری چون شد رفته
 ازین منزل هم گمان رفته
 که باشد مشط خان در برفته
 یکایک تخلصش با پیران
 بخاری سوی خانه نشین
 چو علت شد برشته رفت
 بگفت ای خاک پایش فرود
 چو دیدی صلیب زین کار
 عزیزان به میان خاک کوبان
 خرافان مست شای کیست
 ز بر پشت او رکب و شکر
 یقین این حسن بیادش کن
 بخاک پادشاه و قدر او دست
 اگر چند بچشم او نگاه کن
 که دارد پیشتر دست او
 بخودی از سپاهین بر پود
 که باشد با تو لایق ای مدونه
 جویش از او کفایت کنی با
 پیشانی دارد چکد سود
 گمان معلوم کن ای شده
 که مست این جوان شوم
 اگر فکر من خواند صیدی
 نخواهد بود و نامم بخودی
 مرا چون او لی مدست و
 بخوابای نمی خنم کرد و
 کسی باشد چون در خانه بود
 بسجده سجده کن بران نشانی

چو کرد از شاه و سواران کن
 بناچار از او بگریختن
 چنان گشت آن سخن کویر
 ز حال خبر و از دم و خاک
 که چون آمد سوی خان در
 کرد و تخلصش با پیران
 ز قوس چو ملک سوز بران
 بخاری دست و بر روی قضا
 بختش خون او در کج
 عید از دم آست بر نمود
 که جمع آید لشکر و گمان
 عوالم خیزد از دست پیران
 بکین شاه کو ان ال بران
 پای قلع شد روی گران
 بناید از صد اور زریان
 یکایک لشکر سراپا خون روشن
 شده موج خون در پای من
 چو چشمه بران ز کان خون
 بخت خون مردم تن کن
 چو یکد از تنش بچو چنان
 زبانه کند چون باخ و شان
 چو کردون بر با رخ فزاید
 زوی کا و زمین پوسته زان
 خبر و دیش شاه کو ان
 که با لشکر سپید ایکه زان

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو کردون خیمه کرد و نه بر پای | کرده اند ازان خرم برین جای |
| چهارم روز از آن که صحرایان | شده لشکر سه روز از آن جای |
| بهان گشت از خیار و لوله و | شده از گشت و سخن از پدید آمد |
| او هر یک را با هم رسیده | پس از یک گفت که خضر دین |
| بیا سوختن شب آه و گاه | از دنان صحنه ان برداشته |
| از دقت برین سینه | خبر چون در انور یک سوار |
| شده از پیش تیغ یک یک | سپاه پشمار از حد و انجیم |
| خوشتر خمره بر افکند | سپاه از سر دو جانب بر نشسته |
| مرتب کرد و جیش چاپ و | فرمان لشکر خود را چادر |
| بچه و علقه چون برق جانان | امیری داشت صحرای نامور |
| پیشش دستان نود و نه تن | پیشش روز برده روزی |
| یک جنگ جوی با پیشش | پسر و دوش یکی درنده خرم |
| که گریخت از جا در بر و | کوه خاره که نیزه نموده |
| بدست چپ دلاور پشمار | فرمان داشت باید از پدید |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ازین نو شاه کیوان جان | بهر گشت و صفت را با دست |
| بطرف دست چپ استاده | که بود آن کرد و پیشش |
| سپاه شاه کیوان اندکی بود | که از دشمن صدها نشان |
| بر آنه غلبه که من است | فلک را چشم انجیم گشت خیر |
| خبر مرده و حیدر و دم | زین و چرخ و اول برده از جا |
| رج و چشم فلک پوشیده کرد | دل و صدر زین و شاد از |
| زین از نعل که کوهان | موا ازینجا پوشیده و |
| دلاور و لیران نه پوشش | زین دانه بجز از دانه و |
| بر آنه دینی از کرد و سواران | که بود از تیغ و نیزه شش |
| اند از چشم که از کاه و | یکت که رسان چون خیر |
| یلان با تنهای آب و | که در پسته چون کوه است |
| نداشتند حای و مرسته | بشک پیشه پر شیر خرم |
| بلجی که ان بر کشت | سام و شمشیر با از دانه |
| خبر و جنگ بویان رسته | روان و سیلاب خون از |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| هوا از تیر و چون پیشین | زین از خون سرداران پیشین |
| لشکر صمدان سرافرازان | علم کیسوی چسبم را کشان |
| خداوند خاد بر رویه حقیت | پستان دوزخان مردوفا |
| سرافوران عمارت آب | بخوان نوک پستان آب |
| وران طاعت حضرت بران | شده آب حیات از طلق پستان |
| مکرده مسج خلق شکان | وران صحرای پستان آب |
| زین لجه کوهان جاکیر | نمی گوی بود آب شکان |
| کمان جایی که در نزع افغان | اصل تیر و کمان بر جان شکان |
| دادم کرده در کلاز چکان | ز خون جوی جنر سپهر طیان |
| برای نیت کین سپهر | ده و رخت بر قالب حیران |
| سان گمشده زبان در پستان | دلیران پام مرکب سیداد |
| ز دست نامداری زبردست | سیلر زید و ج و تیری بست |
| پستان سرافرازان و کز رشت | بر طلق و سر زشتش و کز رشت |
| زین صحرایان و دوجون | چو جوی جدول تعلیم بر جون |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| نورست اندر کوه و پستان | بطلع و ضلوع گردان خاتم |
| شده از چشمای رخ سحر | روان بر روی دشت دهم |
| دوم شمشیر چندان سرشکان | که خیزان نیزه سرداری نام |
| در شش نیزه چون سرشکان | کشتید و بر کز جوی خون |
| وران طاعت سبوی جان | بر رخ ریحان اصل کشتید |
| چو کمان ملک پستان | سرافرازان سپهر آب |
| زین تیر و پام و کز رشت | سیر پا چون نذر سفر و کز رشت |
| سان چون کوه و کز رشت | شسته چرخ نو اندر جری |
| دلیران کمان آب و ده | چو سبوی پام و کز رشت |
| شده و شسته سباز کمان | همه الماس کوشان کز رشت |
| شده و بر کمان سپهر حیران | بر این دکان دیده سر و سر |
| بر کمان صفت خود شادان | بسان کوی از آن پستان |
| زین دکان کی گویان کز رشت | بک و کز رشت و کز رشت |
| بر کمان و از زین رشتان | چو جوی جدول تعلیم بر جون |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کمی در پیش آن تمام | نیاید پستی شدن از پیش |
| که چون بدو احمق میگرد | شده از سم تیر و دگر کال |
| ملک بر پیش من سر و کلاه | می خواندیت خرمین اید |
| چو شاه فیلی ترکان و دلا | گر گشتش ایست منور |
| چو اهام امیرش منور | ز راه استقامت خورشید |
| ز پیشش هر یکی روی براف | چو خود را در دست او نمی |
| همی هست او چو ماه و مهر | از گون شک چون شد |
| برو چنگ از قالیش در کرب | کند از صدر زینش خور |
| بچکانی سپه سالار سپه | اسد برداشت از خیش بر |
| چو لشکر اید عاقل اگر ق | بر او و نه شکستان بر |
| از پشت آب بر خاک افت | امان خوانان سرش |
| ملک از لطف کبر را امان د | بسوی بکر خورشان و نی |
| از آن پس با غوغ و نعر | چو دولت کرد و در درگاه |
| ملک کوهان گرفتند | بر سپیدش از چرخ عا |

| | |
|----------------------|----------------------|
| بنا آمدن کبر بر سرش | گر گشت دست و اندر بر |
| ملک فرمود و قاف را پ | ز خوشش بر زمین ک |
| بنا و زده و شل و دلا | بر بخیزد ملت پای |
| چو دوشش ایست منور | شیش گشت و خوش |
| ز راه استقامت خورشید | در سپه بر کوهان |
| بنا و زده و شل و دلا | وزان سپه پای ک |
| ز راه استقامت خورشید | ببروش با ایدر |
| بنا و زده و شل و دلا | در ستار من سوی |
| ز راه استقامت خورشید | بر شیرین از شک |
| بنا و زده و شل و دلا | درخت گل حط |
| ز راه استقامت خورشید | لکن با ستر |
| بنا و زده و شل و دلا | لکن با دشان |
| ز راه استقامت خورشید | چو پیر و ن |
| بنا و زده و شل و دلا | ملک از حال |
| ز راه استقامت خورشید | چو پیر و ن |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| دیز و خیش و رانده و گشت | در حدیث و سخن و ادبی سخن |
| بکشش چون می کشی گشت | برفت مست با تیر و گشت |
| تیری میزد و دوزخ را | که تندی وی خلیف جاک |
| و بر بکشش گفت اکنون خشت | که گشت از حد و صفت |
| بجای می و میرانی دین کار | می باید نظر کردی بجای کار |
| حکایتش میخواند و گشت | گفتن این قرآن و جگر |
| ز پیش و پیشش ران گشت | بکشش و گشتش این گشت |
| گفتن این کار را می چار و گشت | به پستی ای و دانی گشت |
| که چون آیم و دین سوخته گشت | و هم ساز برای سوخته گشت |
| برون آمد پیشش و گشت | در آمد پیشش و گشت |
| سنانی مطلع و یوان و گشت | بخواند از پیشش و گشت |
| چو گشت اگر از فضل گشت | مرتب کرد و رسالت و گشت |
| بعین آن جواب دایه اول | امادت کرد و شروع و گشت |
| و دیز آمد ملک و گشت | بغایت ران و گشت |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| تو چو پیش چو پیروی می گشت | صبر و راضی و گشت |
| سعد و راجی گشت و گشت | که تا از پیشش گشت |
| باید گشت و گشت و گشت | |
| و در دم و در چو گشت | هم زو بر فراز طاق گشت |
| هوان شد و راجی گشت | نظم گشت و گشت |
| نکته را بود و گشت | تندی و شب و گشت |
| بشت و گشت گشت | در دم و گشت گشت |
| زیر و گشت گشت | زیر و گشت گشت |
| صبر گشت گشت | و گشت گشت |
| به سوخته و گشت | کشید و گشت |
| ریاض و گشت | چو فرمودی و گشت |
| شوی و گشت | ضای و گشت |
| بر و گشت | بر و گشت |
| درختان چو گشت | یکه و گشت |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو روی عاشق و خضالان | سکفته در چمن خیزی چنان |
| بسوی بر کمال سپهر و گل | حریر ابرو اصداد و او گل |
| ز سر برینو فرشته و عرق | چسبیده بپای مشتای در گل |
| محقق بر لب و خط و بیان | حق و اوی نشان از خط |
| با و از خیزن میل مست | پیار و سر و کوهان مست |
| ز شاخ سر و سرخان خوش آواز | نوا که در بر نواز و به پای |
| عناول و اندر برین لب | حریر نظری آثار حس |
| چو دانه صیدم گل اصداد | شده سرخ و حق کرد و نیم |
| صبا را بر کمر سپهر و گل | کرگشت چو میان تو گل |
| فرزان کشته از خار گل | خدا و سوزانده جان و گل |
| ز لعل و چستی با و جسته | و دوم شکر شکر و گل |
| چمن باز کشته با و عطا | جانی چسبید ایشا زار و عطا |
| برای مقدم گل بر کسب | بلهتای ناز آورده بر دست |
| چمن را تا نیک و نیک و میده | با خون و روح و در خط کشته |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| بران دروی گردان و کشته | بران خونی گرد جان و کشته |
| بخوان طاهر و کجی ششوم | بگردد اسیر و کجی ششوم |
| بشوز عارفان ز ششوم | بشوق طالبان از لذت شوق |
| بر کماله ششان زار و جود | چو به لایق عارف و جود |
| بخوان شای طهری و کشته | بگردد ناهان کوی لی شانی |
| با اقداس کبر و سوز و غم | به تیر و کوه و سوز و غم |
| به و شش و لبای چانه | تبا به زحمت جانهای چانه |
| به افسان و روانی کشته | بفرزاد و دل و فریاد و خایان |
| بگردد درین طبع و کشته | با دل و شب و دران و کشته |
| بگردد شیر و دران و کشته | بگردد و پستان و درون |
| بآب و دانه ایام و کشته | بجای و سپیده و یون و کشته |
| بجود و لایق و کشته | بجود و لایق و کشته |
| چان شش که جان و کشته | چان کجی که دل و کشته |
| بر کجی که شش و کشته | بیا و انی که کشته و کشته |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بدان مجلس که شمع آتش است | بدان دریا که گرا و دشت است |
| سوی کوی که بجا تم راه است | که بر چرخ زمین چرخش است |
| بروایم رویای دانی است | نارم طاقت این روز است |
| افشانی باغیان است | این دریا که آتش زمین است |
| دایستان بدست تو است | زلف خود بکام دل است |
| برآمد نغمه از سپهر است | نوا که کل رخسار است |
| پناه بر هفت چون شمشیر است | چو تیر و موت اوی غرض است |
| مراوشن روان زنده است | خداوند جان کاشمش است |

در این شعر از این بیت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| چو غش مالیت روی است | چو وصل و کلام دل است |
| شراب وصل جانان تو است | فرج راد است در غش تو است |
| ز دگر شکش غرض تو است | ز عاشق جانان تو است |
| چو چمن زلف غنبروی و بر | شدن شمش و هندوی تو است |
| که از چشمش کمر و پاش است | کمی چون مشک بر پیش تو است |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چون کوی که در مونس است | بجای حال شین چرخ است |
| چو غش باشد که در خط است | بامیدی سپید امید است |
| که نون آن پیشای جمع است | بیاد تاده و دشت چرخ است |
| ز دگر چون کتاب حدیث است | ز حال شتری که در چرخ است |
| در کمال کشت جانم بر تو است | که چون چون خند روی تو است |
| که به روی تو که می شکرت | که با کلام و شش مطلب است |
| دای که بنده حدیثش بر تو است | تصورهای او که سر تو است |
| چو دو مویب و در آن سر تو است | بیدارند که گمان رسوا است |
| چو یک چرخ و بر تو است | چو ز نیک قصد که رسید است |
| نوا و شری چون ویدار تو است | سو آتشش ز بافت تو است |
| چو شکست شری ز تو تو است | در آن صحرا و آن دشت تو است |
| روان رخسار تو که تو است | بطرف جوی زانی تو است |
| چو آتش که بر لب تو است | بر روی شتری که تو است |
| که بر روی شمشیر تو است | که از بر تو جایی تو است |

که از این مردم و در پادشاه
 که جانم گشت از چو آن دلدار
 روان مرا بمانی شد سوا
 چو سوی شورش فرزند و مهر
 که اندر چاه سحر ما سود و دود
 خنجر را چون ما بهرام و خا
 ده ان با که روانی آن خواجه
 غلام خویش گفت آن سبک
 غلام آمد سوی چو لب آب
 بزمی که در راه از آب پر کرد
 برو چون آب که در آن حال گشت
 ازین بگذر که این را نیست بی
 نه آبست این حدیث را و آن
 که میخواند و به عشاق عجب

که از این مردم و در پادشاه
 که جانم گشت از چو آن دلدار
 روان مرا بمانی شد سوا
 چو سوی شورش فرزند و مهر
 که اندر چاه سحر ما سود و دود
 خنجر را چون ما بهرام و خا
 ده ان با که روانی آن خواجه
 غلام خویش گفت آن سبک
 غلام آمد سوی چو لب آب
 بزمی که در راه از آب پر کرد
 برو چون آب که در آن حال گشت
 ازین بگذر که این را نیست بی
 نه آبست این حدیث را و آن
 که میخواند و به عشاق عجب

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بجان که در دوزخ تپه شایان | که تا پیشه شان چون آب |
| ز یاد کسی بهرام تیرا | نهاده آن مرد در بختی |
| بسوی شتری که در بر | بگشت ای خاک را شوم کلام |
| چنان بیک کرم در خاک این | که در عالم نایب از تو آید |
| عنان بر تافت شادان بر | مسح از نوحی و کلام |
| پاور و آن دوسر در پست | چو زلفت و در بر بخت |
| هزاره چون گشته در شهر | و شای گروین بر احوال |
| چو نزدیک در دوزخ آید | بگو شش از دوزخ آید |
| در آید که از دوزخ آید | بسوی شتر چون کج نه |
| و زانجا سوی باران شده | که تا از دوزخ شان سوی |
| زبان که دید و بر سرش | که می آمد که در او چون باد |
| سوی کبی همان از دوزخ | که از آنجا که گشت روی |
| و دیار خویش را دید | روان آمد که بخت |
| چو آن دیدارش تو شایان | زاد پرور شد و جای |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| بر جود که داشت و تو نیست | نهانی پیشکش بدار نیست |
| و بجا رفت تا آن بخت | عاقبت نه است در نوحی |
| بسی بر حال بد آن زار بگشت | که آیا حال آن دل شکست |
| سویب تا آخر که به چپ | شد و نوحی از دوزخ |
| چو دست صبحدم خورشید | برون آمد از آن نوحی |
| برون آمد بیت خون | که قند از شکرش بوی |
| تبی دایه و میکروید | شد در کام جان تو |
| فلان دید و بر جاد | عند که با جمیع شایان |
| بهر عشق او جان می | منه باری یک یک می |
| پیشینه این سخن از | بگفتی نایب از این باب |
| که در دوزخ است کاه | در آیم پیش آن ماه |
| که در دوزخ است حالات | که از این شویم از دست |

چو دید از جانی چند عایش

بر دشت روان سوی سریش

در آید پیش که بر زمین در
 کرم و با کوی شاه و لعل
 روان سد عجب و بعد از آن
 که پس اندازی شرم
 چو آمد در سراپا در هر آب
 چو پیش برین شتر و افشا
 چو هر مردان در آب و در
 بخت و همچو جان در هر گشت
 و لشکر چون کوه و پرواز
 ز هر گاه خون الی در عذر
 از آن پس حال آن چو معلوم
 زوجی شد دل کلین و شفا
 ز جابر جنت و شفا و یک کوی
 ملک از گریه اش بر داشت و شفا

بگفت ای نور چشم من که گوی
 یکایک حال یاد و پیش
 گستاخان من خطا و زخم
 بر سر و سران ملک و جادو
 ملک را گشت می باید که فدا
 که تا در حد رایان مظلوم
 که چون آسمان که چنان شد
 ملک که در خط و خاست
 پادشاه بر سپند فروز و بزرگ
 پادشاه از حرم کیوان در توان
 در آن خلوتی شد در سر
 ملک فرمود تا بر آرم جابر
 از آمد با کای کشین بر
 پادشاه و آن و تن را دست
 بگو با من که زاری را گشت
 ملک کیوان از آن حالت بر
 که هر پیشم کی را تا یکدم
 پادشاه بر پشت آن گستاخ
 گشتی این سر پیش را تا آخر
 حتی بر پی از آن پیش ظلم
 یکایک بشنو من این با جلال
 چنان سازم که زاری داشت
 شاه ایوان پنداری و کرد و
 برای ملک شد در حد و توان
 سخت در پیش چشم حاضران
 شود با شتری و بدر خانه
 زمین و آسمان با وی بنام
 زلف چوب سر و پای چسبید

در آن خلوت زخم و کین برآید
برفت از مهر صبر و شوق و آرام

پروان آمدن مهر از خلوت و خدای کون شریک

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| زنا که از در خلوت برون آید | نیو بروی ناپاک وی انداخت |
| چو چشم مشتری بر دلبه افتاد | بر دیک نمره و از پا در افتاد |
| فراتسو مهر نیز از شوق روبرو | ز مهر مشتری افتاد و پیوست |
| در آن حالت همه حیران | کتاب گشتان به رخ نشانید |
| هم چون عود بر آتش شعله | پای عود بر آتش نیاورد |
| دو ساعت آنچنان شعله | چو چشم ناپا تو از بر گشت و |
| ز مهرگان چمنهای خوش | روان در پای یکدیگر افتاد |
| چو انگ خوشتر با چشم | ز نانی چند غلطیدند بر خاک |
| ملک از حالشان در گریه افتاد | ز جان حاضران برخاستند |
| از آن دوق اهل محراب و جد | بجای اسپین جان بر افتاد |
| ز راه شوقشان گشته است | بجام اولین رفته از دست |
| ز مهر کس نمره و فریاد بر خاست | برآمد پای و هوای از چپ و |

ز وصل مشتری شد شاکیوان
گرفتندش در آن مهر چو

بختهای خاص خود سراپا

| | |
|---------------------------|------------------------|
| در آن ساعت گشت از دست | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| چو آن فریاد و پای و هوای | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| مگر چون بر دوازده ایوان | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| خودش گشت کز قن ماکو | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| گشتش پای در زنجیر | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| بنوعان ملک در بر و عدا | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| کلیک کوان بجز به چنین | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| بپوشیدش بد پاسا و والا | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| چو مهر و ماه و در و روش | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| که در و در و در و در و در | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| کون زین پیش نشین | بپوشیدش بد پاسا و والا |
| ملک گرفت دست یار خود | بپوشیدش بد پاسا و والا |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| برون آمد روان از پیش کون | بسوی برج خود شد و خند |
| اسد گرفت یار از آغوش | رشدی کرد عالم را فراموش |
| همی افشاند جان خویش و هم | بر آن روشن روان یکدم |
| صباه کرد آن کرد آن چالاک | همی کرد و می غلطید بر خال |
| نشسته شتری و مهر با هم | پس از دوری بهم پوسته نیم |
| ز بسوی نیز عظم در خان | ز بسوی سعد که گشت در خان |
| ز غلج چون نظر بر شتری کرد | بگفتش گاهی داناوار چو غلج |
| از آن تلی که در فوج شیدی | وزان محنتی که در غریبی |
| ز خرو کل همه بر میان کن | ز خشک و تر همه بر میان کن |
| چو آبش داد گاهی جانان | بعد چو سروت راست بگویند |
| که تا گشت به یاد تو نشاند | و چو خویش نیم زنده اند |
| بسوی بدر کرد آن ماه رخسار | که پیش آلوده داری نیکو |
| از آغاز حکایت تا به انجام | مشتتای راه و قصد بهرام |
| یکایک در پیش شاه برون | ملک زان قصه عجب به در مان |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از آن پس قصه خود کرد آغاز | سر اسد گفت پیش شتری با |
| نمیداشت از حکایتهای دلسوز | به پیداری بسیر بر دنا روز |
| چون شد بر لاجوردی تخت خور | فرین شد ز کیوان گاه شید |
| طلب فرمود مهر و شتر یا | دو ماه آسمان سپهر و بر یا |
| بجنب تخت خود بر صدر نشاند | ز نورش بر یکایک کوه شاند |
| فرمود املکی شاه و بهادر | که در میدان زنده در خطه اند |
| بیارزد آن زمان بهرام ملک را | چنین بان که با آن سپهر |
| چو در دند نشان بر پای کند | ملک جلاد را گفت که چنین |
| بجو آهش شتری از جای بجا | بگفت ای خسرو کردن علا |
| بشکر که روی مهر دیدم | تو نیز ای شاه عالم عفو فرما |

کتابخانه
مجلس

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| زیر تاج کعبه کردی گویان | ز حیرت گفت ای عیان واک |
| که ایزد تا جان را آفریدست | چنین قومی بهار گیسویت |
| ز سر تا پاهایم علم و حیات | ز پای تا سر همه مرد و فایه |
| ز روی زشت چو زشتی نیت | ز طبع نیک جز یکی چیز نیت |
| سپه پند زان ناهل غدا | که مپسند ازین یک اصل غدا |
| ز پایش شتری ز بخیر گشت | بسوی پسین خویش فرست |
| چو رست از قد کیوان پائی | گرفت از غصه شش فی الحکم |
| فرو بست از تکلم هفت نم | پس از کیفیه شد سوئی نم |
| به آخر شد اسپه گور بهرام | ز فعل زشت خود ملعون نام |
| یقین کن که او بد زیت بد | ز خوب و زشت سر چو آورد |
| کنن اصلا دی ای مرد بخار | که بد پسند جز آنکه کند بد |
| کوی برینا مرد و بد کار | تو نیکو کار باشی یک کردار |
| مبادا هیچ صحبت بماند | که کم کرد و یقین یکی بدست |
| اگر بویسته با یگان نشینی | بی اصلا بچشم خود زنی |

کتابخانه
مجلس

